54

Gulistān (poetry)

٥٤

Lucknow,
19. II. 21.
W. I.

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

منت مر خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و
بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست
و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست
و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که برآید
کز عهده شکرش بدر آید قوله تعالی اعملوا آل داود
شکرا و قلیل من عبادی الشکور بیت بنده همان به که ز تقصیر
خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش

کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را
رسیده و خوان الوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده
و پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
خواران بخطای منکر نبرد قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفت تا فرش
زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرمود تا بنات نبات را
در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای
سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم نوبهار
کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرتش شهد فایق گشته
و تخم خرما بتربیتش نخل باسق شده قوله تعالی والنخل باسقات لها
طلع نضید رزقا للعباد قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک
در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو

سرگشته و فرمان بردار ⁂ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات مفخر موجودات و رحمت

عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان احمد مجتبی محمد مصطفی

صلی الله علیه و سلم شعر شفیع مطاع نبی کریم ⁂ قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله ⁂ حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بیت چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان ⁂ چه باک

از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان ⁂ هر گاه که یکی از بندگان

گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت

بدرگاه حق جل و علا بر دارد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش

بخواند باز دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه

و تعالی گوید عز شانه یا ملائکتی قد استحییت من عبدی

و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و

حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم

قطعه گرم بین و لطف خداوندگار ؛ گنه بنده کرده است او
شرمسار ؛ گر از بنده ناید دگر بندگی ؛ همان عفو غفران او بر قرار
عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک
حق عبادتک و عارفان قبله جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک
حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد ؛ بیدل از
بی نشان چگوید باز ؛ عاشقان کشتگان معشوقند ؛ بر نیاید
ز کشتگان آواز حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب تفکر فرو
برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده چون از آنحالت
باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفتش درین بوستان که
تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون
بدرخت گل برسم دامنی پر از گل کنم هدیه اصحاب را برم چون
بدرخت گل برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست
برفت شعر گفتم که گلی بچینم از باغ ؛ گل دیدم و مست گشتم از

بوی **قطعه** ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته را
جان شد و آواز نیامد ٭ این مدعیان در طلبش بیخبرانند ٭
کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد **قطعه** ای برتر از خیال و قیاس و
گمان و وهم ٭ وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم ٭ مجلس تمام
گشت بپایان رسید عمر ٭ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ٭
ذکر محامد پادشاه اسلام عادل خلد الله ملکه و سلطانه ابوبکر بن
سعد زنگی ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش
که در بسیط زمین فرو رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند
و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل
نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قایم مقام
سلیمان و ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا
والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله فی ارضه و رب الارض رض
عنه وارضاه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده

واردات صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت

او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم **قطعه** زانکه که ترا بر من

مسکین نظر است ⁂ آثارم از آفتاب مشهورتر است ⁂ گر خود

همه عیبها بدین بنده دراست ⁂ هر عیب که سلطان بپسندد

هنر است **غزل** گلی خوشبوی در حمام روزی ⁂ رسید از

دست محبوبی بدستم ⁂ بدو گفتم که مشکی یا عبیری ⁂ که از بوی

دلاویز تو مستم ⁂ بگفتا من گلی ناچیز بودم ⁂ ولیکن مدتی

با گل نشستم ⁂ کمال همنشین در من اثر کرد ⁂ وگرنه من همان

خاکم که هستم ⁂ کسی را حبیبت من در خانهٔ خویش ⁂ مسلمانی

سیرتم یا بت پرستم ⁂ خلق گوید که سعدی بت پرستست ⁂

چو یارم بت بود لابد پرستم ⁂ یکی کافر دو صد بت می پرستید ⁂

من مسکین یکی را می پرستم ⁂ وگر خود گرد عالم می برآیم ⁂

نیفتد چون تو دلداری بدستم ⁂ بتی دارم درون سینهٔ خویش

شب و روز همان بت می پرستم ⁂ بر و ور جنة الفردوس نشین

کہ من در آتش سوزان نشستم ⁂ اللهم متع المسلمین بطول بقائه حیاته

بار خدایا فایده برسان مسلمانان را بدرازی عمر او

و ضاعف ثواب جمیله و حسناته و ارفع درجة اولیائه و ولاته و دمر

دو چند کن ثواب نیکی ها و نیکوئی او و بلندتر کن درجه دوستان او و والیان او

علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده

ببر دشمنان او و دشمنان

شعر لقد سعد الدنیا به دام سعده ⁂ و ایده المولی بالویة النصر ⁂

و کذلک تنشأ لینة هو عرقها ⁂ و حسن نبات الارض من کرم البذر ⁂

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را از هیبت حاکمان عادل

و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت

نگاه دارد ⁂ اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ⁂ تا بر سرش

بود چو توئی سایهٔ خدا ⁂ امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ⁂

مانند آستان درت مامن رضا ⁂ بر تست پاس خاطر بیچارگان

و شکر ⁂ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ⁂ یارب ز باد فتنه نگهدار

خاک پارس ⁂ چندانکه خاک را بود و باد را بقا ⁂ سبب تالیف

این حروف و تصنیف این ظروف گوید شبی در ایام گذشته
تأمل میکردم و بر عمر تلف شده تاسف میخوردم و سنگ سراچه
دل را با لماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود
میگفتم ابیات هر دم از عمر میرود نفسی ؛ چون نگه میکنم نماند بسی ؛
ای که پنجاه رفت و در خوابی ؛ مگر این پنج روز دریابی ؛ خجل آنکس که
رفت و کار نساخت ؛ کوس رحلت زدند و بار نساخت ؛
خواب نوشین بامداد رحیل ؛ باز دارد پیاده را ز سبیل ؛
هر که آمد عمارتِ نو ساخت ؛ رفت و منزل بدیگری پرداخت ؛
وآن دگر پخت همچنان هوسی ؛ وین عمارت بسر نبرد کسی ؛ یار ناپایدار
دوست مدار ؛ دوستی را نشاید این غدار ؛ نیک و بد چون
همی باید مرد ؛ خنک آنکس که گوی نیکی برد ؛ برگ عیش بگور خویش
فرست ؛ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ؛ ما به عیش آدمی
بستم است ؛ گر بتدریج میرود چه غمست ؛ گر ببندد چنانکه

نگشاید ؛ گر دل از عمر برکند شاید ؛ ور گشاید چنانکه نتوان بست

کو بشو از حیات دنیا دست ؛ چار طبعی مخالف و سرکش ؛

چند روزی بوند با هم خوش ؛ گر یکی زین چهار شد غالب ؛

جان شیرین برآید از قالب ؛ لاجرم مرد عارف و کامل ؛

ننهد بر حیات دنیا دل ؛ عمر برفست و آفتاب تموز ؛ اندکی

مانده خواجه غره هنوز ؛ ای تهی دست رفته در بازار ؛

ترسمت باز نیاوری دستار ؛ هر که مزروع خود بخورد بخوید ؛

وقت خرمنش خوشه باید چید ؛ پند سعدی بگوش دل بشنو

ره چنین است مرد باش و برو ؛ بعد از تأمل بسیار مصلحت

آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم

و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ؛ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره هم جلیس

برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت
بگسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم رنجیده بمن نگه
کرد و گفت قطعه کنونت که امکان گفتار هست :. بگوی ای
برادر بلطف و خوشی :. که فردا چو پیک اجل در رسد :. بحکم ضرورت
زبان درکشی :. یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه مطلع
گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم آورده که بقیه
عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند و دامن از صحبت فراهم چیند
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر طریق مجانبت در پیش گفتا بعزت
عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنکه که
سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن
دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف رای
صواب است و نقض عهد اولوا الالباب که ذوالفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام قطعه زبان در دهان خردمند چیست :.

کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی که گوهر
فروشست یا شیشه گر قطعه اگرچه پیش خردمند خاموشی
ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز
طیرهٔ عقلست دم فروبستن بوقت گفتن و گفتن بوقت
خاموشی فی الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت ندانستم
و روی از محادثهٔ او گردانیدن مروّت ندانستم که یار
موافق بود و ارادت صادق داشته بیت چو جنگ
آوری با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع
که آثار صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده

پیراهن سبز بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت
مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و در هم
تو گوئی خورده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا بر تاکش در آویخته قطعه

روضة ماء نهرها سلسال ∴ دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ ∴ وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایه درختانش ∴ گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد
دیدمش دامنی پر از گل و سنبل و ریحان و ضیمران فراهم
آورده و رغبت بشهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه
دانی بقای نباشد و عهد گلستان را وفائی نه و حکما گفته اند هر چه
دیر نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای
نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف
توانم کرد که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول

نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند ابیات

بچکار آیدت ز گل طبقی ⁘ از گلستان من ببر ورقی ⁘ گل همین

پنج روز و شش باشد ⁘ وین گلستان همیشه خوش باشد ⁘ حالی که

من اینحکایت بگردم از دامن گل بریخت و دست در دامنم

آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در آن روز اتفاق

بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که

متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله از گل بستان

بقیتی ملحوظ بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت

که پسندیده آید در بارگاه شاهزاده جهان پناه سایهٔ رحمت

پروردگار پرتو لطف کردگار ذخر زمان کهف الفقراء المؤید

من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة والدین القاهرة سراج

الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه

المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر

وارث ملک سلیمان مظفر الدین والدنیا ابو بکر بن سعد زنگی ادام الله
اقبالهما و ضاعف اجلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف
خداوندی مطالعه فرماید **قطعه** گر التفات خداوندیش
بیاراید ؛ نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست ؛ امید هست که روی
ملال درنکشد ؛ ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست ؛
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ؛ بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست ؛
ذکر مکارم اخلاق امیر کبیر عادل فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر
ادام الله علوه و ضاعف اقتداره دیگر عروس فکر من از
بی جمالی سر برنیارد و دیدهٔ یاس از پشت پای خجالت برندارد
و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر
عالم مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف
الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس
ملک الخواص یمین الملوک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام

والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره
واجلّ قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاقست
و مجموع مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست . بر هر یکی از سایر بندگان
و حواشی خدمتکاران خدمتی متعین است اگر در ادای آن برخی
تغافل و تهاون و تکاسل روا دارند چه آنکه در معرض خطاب آید
و در محل عتاب افتد مگر این طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان
بر ایشان واجب است و ذکر جمیل و دعاء خیر بر ایشان فرض
و ادای چنین نعمتی در غیبت اولیتر است از حضور که این بتصنع
نزدیک است و آن از تکلف دور و دعائی که در وقت مرجوه
گفته آید باجابت مقرونست **قطعه** پشت دوتای فلک
راست شد از خرمی . تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را .
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین . خاص کند بندهٔ مصلحت

عام را دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند

اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را عذر

تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیری و تقاعدی که

در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست

که طایفه از حکمای هند در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این

عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار

میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید

و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

قطعه

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد انگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم نکو گوی گر دیر گوئی چه غم بیندیش

وانگه برآور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به گر نگوئی

صواب ** فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره

که مجمع اهل دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری

کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز

آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش

آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

نظم هر که گردن بدعوی افرازد ** دشمن از هر طرف

برو تازد ** سعدی افتاده است آزاده ** کس نیاید بجنگ

افتاده ** اول اندیشه وانگهی گفتار ** پای پیش آمدست

پس دیوار ** نخل بندم ولی نه در بستان ** شاهدم من ولی

نه در کنعان حکایت لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی

گفت از نابینایان که تا جائی نبینند پای

ننهند چنانچه عرب گوید قَدِّمِ الخُرُوجَ قَبْلَ الوُلُوجِ . مردیت

آزمای وانگهی زن کن بیت گرچه شاطر بود خروس بجنگ **

مجمع

چه زند پیش باز روئین چنگ ؛ گربه شیرست در گرفتن

موش ؛ لیک موش است در مصاف پلنگ ؛ اما باعتماد

سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیر دستان بپوشند

و در افشاء جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر

امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضیه رحمهم الله درین کتاب

درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج نمودیم موجب تصنیف

کتاب این بود و الله المستعان علی ما تصفون قطعه بماند سالها

این نظم ترتیب ؛ ز ما هر ذره خاک افتد بجائی ؛ غرض

نقشیست کز ما یاد ماند ؛ که هستی را نمی بینم بقائی ؛ مگر

صاحبدلی روزی برحمت ؛ کند در کار درویشان دعائی

بامعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز

سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون

بهشت هشت باب اتفاق افتاد وازین مختصر آمد تا خواننده را

ملالت نینجامد باب اول در سیرت پادشاهان باب
دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت
قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم
در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب
هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت
ابیات در این مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت
ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس بنام ایزد دانای اکبر
که او از وهم و فهم ماست برتر باب اول در سیرت پادشاهان حکایت
پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن
حالت نومیدی زبانی که داشت ملک را دشنام دادن و سقط
گفتن گرفت که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد

بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز ٭ دست بگیرد
سر شمشیر تیز شعر اِذا یَئِسَ الاِنسانُ طالَ لِسانُهُ ٭ کَسِنَّورٍ مغلوبٍ
یَصُولُ عَلَی الکَلبِ ٭ ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر
گفت ای خداوند همی‌گوید وَالکاظِمینَ الغَیظَ وَالعافینَ
عَنِ النّاسِ وَاللهُ یُحِبُّ المُحسِنینَ ملک را بروی رحمت آمد و از سر
خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را
نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را
دشنام داد و ناسزا گفت و تو برخلاف آن عرض میداری ملک
بشنید و روی ازین سخن درهم کشید و گفت که دروغ وی مرا پسندیده‌تر
آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و بنای این
بر خبثی که خردمندان گفته‌اند دروغ مصلحت‌آمیز به از راستی
فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید ٭ حیف باشد که
جز نکو گوید ٭ این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود قطعه

جهان ای برادر نماند بکس ۞ دل اندر جهان آفرین بند و بس ۞
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت ۞ که او چو تو بسیار پرورده وکشت ۞
چو آهنگ رفتن کند جان پاک ۞ چه برتخت مردن چه بر روی
خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین
[illegible] را بعد از وفات او بصد سال در خواب دید
که جملهٔ وجود او ریخته و خاک شده بود مگر چشمانش که همچنان در
چشمخانه همی گردیدند و نظر میکردند سایر حکما از تاویل و تعبیر این
خواب عاجز شدند ~~فروماندند~~ مگر درویشی که شرط خدمت بجا آورد
وگفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه**
بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند ۞ کز هستیش بروی زمین
یک نشان نماند ۞ وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ۞
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ۞ زنده است نام فرخ
نوشیروان بعدل ۞ گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند ۞

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید
فلان نماند از مرگ و از قیامت و از گور یاد کن وقتی که
بشنوی که فلان در جهان نماند حکایت ملکزاده را شنیدم
که کوتاه قد و حقیر بود و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی
روزی ملک باستحقار و کراهیت دروی نظر کرد پسر بفراست
و استبصار دریافت و خدمت بجا آورد و گفت
ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر
بقیمت بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة شعر اقل جبال الارض
طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا قطعه آن شنیدی که
لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه اسب تازی اگر
ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خر به پدر ازین سخن
بخندید و ارکان دولت و اعیان مملکت حضرت پسندیدند
و برادران بجان برنجیدند بیت تا مرد سخن نگفته باشد

عیب و هنرش نهفته باشد • اسب تازی اگر ضعیف بود •

همچنان از طویله خر به • پدر ازین سخن بخندید و ارکان دولت

و اعیان مملکت حضرت پسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند قطعه

هر بیشه گمان مبر که خالی است • شاید که پلنگ خفته باشد •

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون

لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که اسب جهانید

و قصد مبارزت کرد و در میدان درآمد آن پسر بود قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من • آن منم

کاندر میان خاک و خون بینی سری • آنکه جنگ آرد بخون

خویش بازی میکند • روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد تنی چند از مردان کاری بینداخت

چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود • تا درشتی هنر نپنداری • اسب

لاغر میان بکار آید ❁ روز میدان نه گاو پرواری ❁

آورده‌اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی
آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید
تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را از گفتن او تهور زیادت
گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن
ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت
و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش
حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه
بدید دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز داشت
و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان
گیرند بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ❁ ور همای از جهان شود
معدوم ❁ پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند
گوشمالی بواجبی داد و پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی

تعیین کرد تا فتنه فرونشست و نزاع برخاست که گفته اند

ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه**

نیم نانی گر خورد مرد خدای ٭ بذل درویشان کند نیمی دگر ٭ هفت

اقلیم ار بگیرد پادشاه ٭ همچنان در بند اقلیمی دگر **حکایت** طایفه

دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان

بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان

مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند

و ملجا و مأوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع

مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق

مداومت نماید مقاومت با ایشان ممتنع گردد **نظم** درختی

که اکنون گرفتست پای ٭ به نیروی مردی برآید ز جای ٭

وگر همچنان روزگاری هلی ٭ بگردونش از بیخ بر نگسلی ٭ سر چشمه

شاید گرفتن به بیل ٭ چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ٭ سخن برین مقرر

شد یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند
تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از
مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در شعب
جبل پنهان شدند شبانگه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت
آورده و سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین
دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد آن خواب بود چندانکه پاسی از
شب بگذشت **بیت** قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از کمین گاه
بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان
بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همه را بکشتن فرمود و در آن میان
جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان
عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد
و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ

زندگانی برخورده و از ثمرهٔ جوانی تمتع نیافته توقع بکرم اخلاق
خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهند ملک
روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد
پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بد است ⁂ تربیت نااهل را
چون گردکان بر گنبد است ⁂ و گفت نسل فساد اینان
منقطع کردن و بیخ تبار ایشان برآوردن اولیتر است که آتش
نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه را نگاه داشتن
کار خردمندان نیست **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد ⁂
هرگز از شاخ بید برنخوری ⁂ با فرومایه روزگار مبر ⁂
کز نی بوریا شکر نخوری ⁂ وزیر چون این سخن بشنید طوعا و
کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه
ملک دام ملکه فرمود عین صوابست لیکن اگر در سلک صحبت
ایشان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان

شدی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن
گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث فرموده که ما من مولود
الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

قطعه
پسر نوح با بدان بنشست ٭ خاندان نبوتش گم شد ٭
سگ اصحاب کهف روزی چند ٭ پی نیکان گرفت مردم شد ٭

این بگفت و طایفه ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک
از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

قطعه
دانی که چه گفت زال با رستم گرد ٭ دشمن نتوان حقیر بیچاره شمرد ٭
دیدم که بسی آب ز سرچشمه خورد ٭ چون بیشتر آمد شتر و بار برد ٭

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بپروردند و استاد ادیب را بتربیت او
نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت
ملوکش درآموخت و در نظر همگنان پسندیده آمد تا روزی وزیر

از شمایل او در حضرت ملک شمه همی گفت که تربیت عاقلان در وی اثر
کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را این سخن پسندیده
نیامد تبسم کرد و گفت شعر غذیت بدرنا و نشات عندی
فمن انباک ان اباک ذیب اذا کان الطباع طباع سوء
فلیس بنافع ادب الادیب بیت عاقبت گرگ زاده گرگ
شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین برآمد طایفه اوباش
محلت باو در پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت
وزیر و پسراش را بکشت و نعمتی بیقیاس برداشت و بمغاره دزدان
بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک را خبر کردند ملک انگشت
تحیر بدندان تحیر گزید و گفت قطعه شمشیر نیک ز آهن بد چون
کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در لطافت
طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره خار و خس
زمین شوره سنبل بر نیارد در و تخم عمل ضایع مگردان نکویی با بدان

کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان **حکایت**
سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و
فهم فراستی زاید الوصف داشت هم از خردی آثار بزرگی در
ناصیهٔ وی پیدا و لمعان انوار در جبین او ظاهر و هویدا **بیت** بالای
سرش ز هوشمندی * میتافت ستارهٔ بلندی * فی الجمله مقبول
نظر پادشاه آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و حکما گفته اند
توانگری بهنر است نه بمال بزرگی بعقل است نه بسال **بیت** گو وی گو
بعقل پیر بود * نه نزد اهل خرد کبیر بود * ابنای جنس او بر منصب
شغلش حسد بردند و بگناهی شنیع متهم کردند و ملک را بر هلاک او
تربص کرده رسیدند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **مصرع** دشمن چه کند
چو مهربان باشد دوست * روزی ملک ازوی پرسید ای پسر
موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوند
دام ملکه همگنانرا خشنود کردم مگر حسود را که راضی نمیشود الا بزوال

نعمت من و اقبال دولت خداوندی که جاوید باد **قطعه** الا تا نخواهی
بلا بر حسود ٭ که او بخت برگشته خود در بلاست ٭ چه حاجت که با وی
کنی دشمنی ٭ که او را چنین دشمنی در قفاست **قطعه** توانم آنکه
نیازارم اندرون کسی ٭ حسود را چکنم کو ز خود برنج در است ٭
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجی است ٭ که از مشقت او جز بمرگ
نتوان رست **قطعه** شوربختان بآرزو خواهند ٭ مقبلان را زوال
نعمت و جاه ٭ گر نبیند بروز شپره چشم ٭ چشمهٔ آفتاب را چه گناه ٭
راست خواهی هزار چشم چنان ٭ کور بهتر که آفتاب سیاه **حکایت**
یکی از ملوک عجم را حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز
کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی رسیده که خلایق
از مکاید ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند
چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی
ماند و دشمنان زور آوردند **قطعه** هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد ٭

گو ودر ایام سلامت بجوانمردی کوش ٭ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ٭ باری در مجلس او شاهنامه

همیخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون سخن میرفت وزیر

از ملک پرسید که فریدون گنج و مال و حشم چندان نداشت بروی پادشاهی

چگونه مقرر شد گفت آنچنان که شنیدی خلقی بتعصب بروی گرد آمدند

و تقویت کردند و پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد

آمدن خلقی موجب پادشاهی یافت وزیر گفت ای ملک چون گرد آمدن

خلقی موجب پادشاهی است تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر

پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری ٭ که

سلطان بلشکر کند سروری ٭ ملک گفت موجب گرد آمدن

سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را عدل باید تا بر وی گرد آیند

تا در پناه مملکتش زندگانی کنند و ایمن نشینند و ترا این هر دو یکی نیست

بیت نکند جور پیشه سلطانی ٭ که نیاید ز گرگ چوپانی ٭ پادشاهی

که طرح ظلم فکند * پای دیوار خویش ملک بکند * ملک را پند وزیر
ناصح موافق طبع نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش
فرمود بسی برنیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر بیاراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست
تطاول او بجان آمده بودند پریشان شده بر ایشان گرد آمدند
و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد

قطعه پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست * دوستدارش
روز سختی دشمن زورآور است * با رعیت صلح کن وز جنگ
خصم ایمن نشین * زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است *

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر بار
دریا هرگز ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد
و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت
ملک را عیش ازو منغص گشت که طبع نازک پادشاهان تحمل امثال این

صورت نبندد و هیچ چاره ندانستند حکیمی در ان کشتی نشسته بود
ملک را گفت اگر فرمان دهی من این را بطریقی خاموش گردانم
ملک گفت غایت لطف و کرم باشد حکیم فرمود تا غلام را
بدریا انداختند باری چند غوطه خورد از ان پس مویش گرفتند
پیش کشتی آوردند بهر دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد
بگوشه بنشست و قرار گرفت و خاموش گشت ملک را عجب آمد
حکیم را پرسید که درین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق
شدن نچشیده بود و قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر
عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **قطعه** ای سیر ترا نان
جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف
بهشتست **بیت** فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه
دو چشم انتظارش بر در **حکایت** شاهزاده هرمز را گفتند که از

وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم
نیست ولیکن دیدم که هیبت من در دل ایشان بیکرانست
و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من
کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند **قطعه** از آن کز تو ترسد
بترس ای حکیم ٭ وگر با چنو صد برآیی بجنگ ٭ از آن مار بر پای
راعی زند ٭ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ ٭ نبینی که چون گربه
عاجز شود ٭ برآرد بچنگال چشم پلنگ **حکایت** یکی از ملوک
عرب رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی منقطع کرده که ناگه
سواری از در درآمد و گفت بشارت مر تراست که فلان قلعه را
از دولت خداوندی گشادیم و دستگاه را مسخر کردیم و دشمنان اسیر آمدند
و سپاه و رعیت آن طرف جملگی مطیع گشتند ملک نفسی سرد از درون
سینه بدر آورد و گفت این مژده مرا نیست بلک دشمنانم راست
یعنی وارثان ملک **شعر** کوس رحلت بکوفت دست اجل

ای دو چشمم وداع سر بکنید ٭ ای کف دست و ساعد و بازو ٭
همه تودیع یکدگر بکنید ٭ بر من اوفتاده دشمن کام ٭ آخر ای دوستان
گذر بکنید ٭ روزگارم بشد بنادانی ٭ من نکردم شما حذر بکنید ٭

قطعه دریں امید بسر شد دریغ عمر عزیز ٭ که هرچه در دلم است
از درم فراز آید ٭ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه ٭ امید
نیست که عمر گذشته باز آید حکایت بر بالین تربت
یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک
عرب که به بی انصافی و بظلم و تعدی معروف و موصوف بود
بزیارت آمد و دعا کرد و اجابت حاجت خواست بیت
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ٭ وانان که غنی ترند محتاج ترند ٭
آنگه مرا گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معاملت
ایشان خاطری همراه ما کن که از دشمنی صعب اندیشه ناکم گفتمش
بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

ببازوان توانا و قوت سردست ∴ خطاست پنجهٔ مسکین

ناتوان بشکست ∴ نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید ∴ که گر ز پای

درآید کسش نگیرد دست ∴ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ∴

دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست ∴ ز گوش پنبه برون آر و

داد خلق بده ∴ وگر تو می ندهی داد روز دادی هست **نظم**

بنی آدم اعضای یکدیگرند ∴ که در آفرینش ز یک گوهرند ∴ چو عضوی بدرد

آورد روزگار ∴ دگر عضوها را نماند قرار ∴ تو کز محنت دیگران

بیغمی ∴ نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت** درویشی مستجاب

الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند

بخواندش و گفت دعای خیری بر من کن درویش گفت خدایا

جانش بستان گفت از برای خدا این چه دعاست گفت

این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را **نظم** ای زبردست

زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار ∴ بچکار آیدت

جهانداری نبرزدت که مردم آزاری **حکایت** یکی از ملوک

بی انصاف پارسایی را پرسید که از جمله عبادتها کدام فاضلتر است

گفت ترا خواب نیم روز که در ان یک نفس خلق را نیازاری

قطعه ظالمی را خفته دیدم نیم روز ۞ گفتم این فتنه است خوابش

برده به ۞ وانکه خوابش بهتر از بیداریست ۞ انچنین بد زندگانی

مرده به **حکایت** یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت

روز آورده بود و همه شب میخورده و در پایان مستی همیگفت

بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ۞ کز نیک و بد اندیشه و

از کس غم نیست ۞ درویشی برهنه بسرما درخفته بود و گفت

بیت ای انکه باقبال تو در عالم نیست ۞ گیرم که غمت نیست غم

ما هم نیست ۞ ملک را جوابش خوش آمد صرّهٔ هزار دینار از روزن

بیرون آورد و گفت ای درویش دامن بدار درویش گفت

دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر حالت ضعف او شفقت

زیادت شد خلعتی بران مزید کرد و درویش آن نقد را باندک روزگار

بخورد و پریشان کرده باز آمد **بیت** قرار بر کف آزادگان نگیرد

مال ٭ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال ٭ در حالتی که ملک را

پروای او نبود از حالش بگفتند بهم برآمد و روی ازین سخن درهم کشید

ازاینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت از حدت و صولت پادشاهان طبع

بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت

متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند **ابیات** حرامش بود نعمت

پادشاه ٭ که هنگام فرصت ندارد نگاه ٭ مجال سخن تا نبینی ز پیش ٭

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ٭ گفت این گدای شوخ چشم مبذر را

که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ

بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان شیاطین **فرد**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ٭ زود بینی کش بشب

روغن نباشد در چراغ ٭ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت

آن

آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف معین داری تا بتفاریق بخورند

و در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع حال ارباب بمناسب

همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز دیگر بنا امیدی

خسته بار کردانیدن بیت بروی خود در طماع باز نتوان کرد

چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد قطعه کس نه بیند که تشنگان

حجاز بلب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین

مردم و مرغ و مور گرد آیند مرغ جائی رود که دانه چینند

نه بجائی رود که خسته شود حکایت یکی از ملوک پیشین در رعایت

مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم چون دشمن صعب

روی نمود همه پشت داوند بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن بتیغ یکی از آنان که غدر کردند

با من سر دوستی داشت ملامت کردم و گفتم دونست و ناسپاس

و سفله است ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق

سالها در نورد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپ بی جو بدو ندهد
زین بی زر و سلطان که زر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی
نتوان کرد **بیت** زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد ٭ وگرش
زر ندهی سر بنهد در عالم **شعر** اِذا شَبِعَ الکَمِیُّ یَصُولُ بَطشاً ٭ وَخاوِی
البَطنِ یَبطِشُ بِالفِرارِ **حکایت** یکی از وزرا معزول شد در حلقهٔ
درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت
خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود
قبولش نیامد گفت نزدیک خردمندان معزولی به که مشغولی **م**
آنان که بکنجِ عافیت بنشستند ٭ دندانِ سگ و دهانِ مردم بستند ٭
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ٭ وز دست و زبانِ حرف گیران رستند ٭
ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید
گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد
بیت همای بر سر مرغان از آن شرف دارد ٭ که استخوان خورد و طایری

نیازارد ۞ سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت با شیر بچه وجه اختیار
افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش
اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از جملهٔ
مخلصانت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم چنانکه گفته اند
بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد ۞ چو یکدم اندران افتد بسوزد
گاه باشد که ندیم سلطان زر بیابد و گاه افتد که سرش برود حکما
گفته اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند
وگاهی بدشنامی خلعت دهند و گویند که ظرافت بسیار هنر ندیمانست
و عیب حکیمان بیت تو بر سر قدر خویش باش و وقار ۞ بازی و
ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار
نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت
بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که

زندگانی شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت** بس گرسنه
خفت و کس ندانست که کیست ؛؛ بس جان بلب آمد که برو کس نگریست ؛؛
باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعن در قفای من بخندند و سعی من
در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند **قطعه** ببین آن
بی حمیت را که هرگز ؛؛ نخواهد دید روی نیکبختی ؛؛ که تن آسانی گزیند
خویشتن را ؛؛ زن و فرزند بگذارد بسختی ؛؛ در علم محاسبه چنانکه
معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت
خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون نتوانم آمد گفتم ای
برادر عمل پادشاه دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان
و خلاف رای خردمندانست که بامید نان در بیم جان افتادن **قطعه**
کس نیاید بخانه درویش ؛؛ که خراج زمین و باغ بده ؛؛ یا بتشویش
غصه راضی شو ؛؛ یا جگربند پیش زاغ بنه ؛؛ گفت این موافق حال
من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که بزرگان گفته اند

هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد **بیت** راستی

موجب رضای خداست ∴ کس ندیدم که گم شد از ره راست ∴

وحکما گفته اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند دهقان آیند خراجی از

سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روستائی از

محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک **قطعه** مکن فراخ

روی در عمل اگر خواهی ∴ که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ ∴

تو پاک باش برادر مدار از کس باک ∴ زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ ∴

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان

و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست

گفتا شنیده ام که شتر را بسخره میگیرند گفتندش ای سفیه شتر را با تو

چه مناسبت است و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که اگر

حسودان بغرض گویند که این شتر است گرفتار آیم کرا غم تخلیص

من باشد تا تفحص حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده

مرده بود ترا هم چنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت

اما متعندان که در کمین اند و مدعیان گوشه نشین که اگر آنچه حسن سیرت

تست بخلاف آن تقریر کنند در معرض خطاب آئی و محل عتاب

افتی در آنحال کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک

قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند

بیت بدریا در منافع بیشمار است ✿ وگر خواهی سلامت بر کنار است ✿

رفیق این مصلحت نشنید و روی درهم کشید و بهم برآمد و سخنهای

رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقلست و کفایت و فهم و درایت

قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان بزندان بکار آیند

که بر سفره دشمنان همه دوست نمایند **قطعه** دوست مشمار آنکه در

نعمت زند ✿ لاف یاری و برادر خواندگی ✿ دوست آن باشد

که گیرد دست دوست ✿ در پریشان حالی و درماندگی ✿ دیدم

که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان

رفتم بسابقه معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت استحقاقش
بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند روزی چند برین برآمد
لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن
پایه درگذشت و بمرتبه بالاتر از آن متمکن شد همچنان نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت پادشاه شد
و مشارالیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم
و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار ٭ که آب چشمهٔ حیوان
درون تاریکیست شعر الا لاتحزن اخا البلیة ٭ فللرحمن الطاف
خفیه بیت منشین ترش تو از گردش ایام که صبر ٭ گرچه تلخست
ولیکن بر شیرین دارد ٭ در آن قرب مدت با طایفه یاران
اتفاق سفر افتاد چو از زیارت مکه باز آمدم دو منزل استقبالم کرد
ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم که چه حالتست
گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند

و ملک و ایام ملکه در کشف حقیقت آن استفسار نفرمود و یاران
قدیم و دوستان صمیم از کلمه حق خاموش شدند و صحبت دیرین
فراموش کردند قطعه بقهر خدا چون کسی اوفتاد * همه عالمش
پای بر سر نهند * چو بینند کاقبال دستش گرفت * ستایش
کنان دست بر بر نهند * فی الجمله با نواع عقوبت گرفتار آمدم
تا درین هفته که خبر سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاص کرده
ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبول نکردی که گفتم
عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری
یا در طلاطم امواج بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار *
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار * ازین بیش ریش درون ریش
بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن مصلحت ندیدم بدین دو کلمه
اختصار کردم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای * چو در گوشت نیامد
پند مردم * دگر ره گر نداری طاقت نیش * مکن انگشت در سوراخ

کرددم **حکایت** تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته و باطن همانا بفلاح یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن
بلیغ داشت ادراری معین فرمود تا یکی از اینان حرکتی نه مناسب
حال درویشان بود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد
خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش
کردم و دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که لطیفان
گفته اند **قطعه** در میر و وزیر و سلطان را ۰ بی وسیلت مگرد پیرا
سگ و دربان چو یافتند غریب ۰ این گریبان گرفت و آن
دامن ۰ چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف
یافتند باکرام و اعزاز تمام درآوردند و برتر مقامی معین کردند تا
بتواضع فروتر نشستم و گفتم **بیت** بگذار که بنده کمینم ۰ تا در صف
بندگان نشینم ۰ گفت الله الله چه جای این سخن است بنده
فرمود و این مثنوی بر زبان راند **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی ۰

نازنت بکشم که نازنینی * فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم

تا حدیث قلت یاران در میان آمد گفتم قطعه چه جرم دید خداوند

سابق الانعام * که بنده در نظر خویش خوار میدارد * خدایراست

مسلّم بزرگی و الطاف * که جرم بیند و نان برقرار میدارد حاکم

این سخن بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی

مهیّا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین

خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در وقت بیرون

آمدن گفتم قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید * روند خلق

بدیدارش از بسی فرسنگ * ترا تحمّل امثال ما بباید کرد * که هیچکس

نزند بر درخت بی بر سنگ حکایت ملک زاده گنج فراوان

از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد

و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه نیاساید

مشام از طبلهٔ عود * بر آتش نه که چون عنبر ببوید * بزرگی بایدت

بخشندگی کن که تا دانه نفشانی نروید ؛ یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته است و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین اند نباید که بوقت حاجت فرومانی **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ؛ رسد مر هر کدایی را برنجی ؛ چرا نستانی از هر یک جوی سیم ؛ که گرد آید ترا هر روز گنجی ؛ ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و مراورا زجر فرمود و گفت خدای تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم **بیت** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ؛ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت **حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب میکردند نمک نبود غلامی را بروستا فرستادند تا نمک بیارد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی بد نیفتد و ده خراب نگردد حاضران زمین خدمت ببوسیدند

و گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک
بوده است هر که آمد بران مزید کرد تا بدین پایه رسید **بیت**
نماند ستمکار بد روزگار ** بماند برو لعنت پایدار **قطعه** اگر ز باغ
رعیت ملک خورد سیبی ** برآورند غلامان او درخت از بیخ **
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ** زنند لشکریانش هزار
مرغ بسیخ **حکایت** ظالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب
کردی تا خزانهٔ سلطان آباد کند بیخبر از قول حکما که گفته اند
هر که خلق خدا را بیازارد تا دل پادشاه بدست آرد خدای تعالی
همان پادشاه را برو گمارد تا دمار از روزگار او برآرد **بیت**
آتش سوزان نکند بر سپند ** آنچه کند دود دل دردمند **
سر جملهٔ حیوانات گویند شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق
خردمندان خر باربر به که شیر مردم در **ابیات** مسکین خر اگرچه بی تمیز است **
چون بار همی برد عزیز است ** گاوان و خران باربردار ** به از

آدمیان

نیم

از میان مردم بدر آرد ⁘ تا ملک را ذمایم اخلاق او بفراست
معلوم شد و در شکنجه کشید و بانواع عقوبتش بکشت

قطعه حاصل نشود رضای سلطان ⁘ تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد ⁘ با خلق خدای کن نکوئی ⁘ آورده‌اند
که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و بر حال تباه او نظر کرد
و گفت **قطعه** نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ⁘ بسلطنت
بخورد مال مردمان بگزاف ⁘ توان بحلق فرو بردن استخوان
درست ⁘ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف **حکایت**
مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را
زهرهٔ انتقام نبود سنگ را با خود همی داشت تا زمانی که ملک
بر آن لشکری خشم گرفت در چاهش فرمود درویش در چنان
حالت بدید اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت لشکری گفت تو
کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان

چندین

شکست که فلان تاریخ بر سر من زدی گفت

روز کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت

دیدم فرصت را غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند ابیات

ناسزائی را چو بینی بختیار ** عاقلان تسلیم کردند اختیار ** چون

نداری ناخن درنده تیز ** با بدان آن به که کم گیری ستیز **

هر که با پولاد بازو پنجه کرد ** ساعد مسکین خود را رنجه کرد **

باش تا دستش ببندد روزگار ** پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن

اولیتر طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست

مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک بفرمود تا در

ممالکت طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صورت که

گفته بودند پدرش و مادرش را بخواندند بنعمت دنیاوی خشنود

کردند و نعمت بیکران مشعوف گردانیدند و قاضی فتوی داد

که خون

که خون یکی از رعیت ریختن جهة سلامتی نفس پادشاه روا باشد جلاد
قصد کشتنش کرد و پسر روی سوی آسمان کرد و بخندید و تبسم کرد ملک
گفت ای پسر درین حالت که توئی چه جای خنده است گفت ناز
فرزندان بر مادر و پدر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از
سلطان خواهند اکنون مادر و پدر بعلت حطام دنیاوی مرا بخون
سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داده پادشاه راضی شد که مصلحت
خویش در هلاک من بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمانده **بیت** پیش که
آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد
سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده گردانید و گفت
هلاک من اولیتر که خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید
و در کنار گرفت و نعمت بیقیاس بخشید و آزادش کرد و گویند
هم در آن روز پادشاه شفا یافت **قطعه** همچنان در فکر آن بیتم
که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی

حال مور .. همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان
عمر لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر
با وی غرضی داشت اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان اینچنین
حرکت نکنند غلام پیش عمر سر بر زمین نهاد و گفت بیت
هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست .. بنده چه دعوی کند
حکم خداوند راست .. اما بموجب آنکه پرورده نعمت این
خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من ماخوذ گردی اگر بنده را
خواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا بروز قیامت گرفتار
نیائی گفت چکنم گفت اجازت کن تا من وزیر را بکشم
پس آنگه بقصاص او خون مرا بریختن فرمائی تا بحق کشته باشی ملک
بخندید وزیر را گفت درین چگوئی و چه مصلحت می بینی وزیر
گفت ای خداوند از بهر خدا این شوخ دیده را بخشش و صدقه
گور پدرت آزاد کن تا مرا هم در بلا نیندازد گناه از قبل من

باشند که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار ** سر خود را
بنادانی شکستی ** چو تیر انداختی بر روی دشمن ** حذر کن کاندر
اماجش نشستی حکایت ملک زوزن را خواجه کریم النفس نیک
محضر بود که همگنان را در مواجهه بواجبی خدمت کردی و حرمت
داشتی و در غیبت نیکو گفتی اتفاقاً ازوی حرکتی در وجود آمد که
در نظر پادشاه ناپسندیده افتاد و مصادره فرمود و عقوبت
کرد و سرهنگان که بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر او
مرتهن در مدت ایام توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر
و معاقبت روا نداشتندی چنانچه بزرگی فرماید قطعه
صلح با دشمن خود کن و گرت روزی او ** در قفا عیب کند
در نظرش تحسین کن ** سخن آخر بدهن میگذرد موذی را **
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ** آنچه مضمون خطاب
ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد و ببقیتی در زندان بماند و

کر یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامی فرستاد که ملوک این طرف

قدر چنان بزرگواری ندانسته‌اند و بی‌عزتی کردند اگر رای عزیز فلان

احسن الله خلاصه بدین جانب التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه

تمامتر سعی کرده آید و اعیان دولت این طرف به دیدار او مفتقراند

و بجواب این حروف منتظر خواجه بدین حرف واقف شد بخاطر

اندیشید حال جوابی مختصر چنانک مصلحت دید که اگر در ملا افتد

فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان

پادشاه بدین واقعه مطلع شد پادشاه را اعلام داد که فلان را

که حبس فرموده با ملوک فلان نواحی مراسلت دارد ملک

بهم برآمد و کشف این سخن فرمود قاصد را بگرفتند و نامه را

بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان در حق بنده بیش از فضیلت

بنده است و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت

آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندک

با تغیر

نابه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد بیت آنرا که

بجای تست هر دم کرمی ؛ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ؛

ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت فرمود و نعمت

بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم آزردم گفت

ای پادشاه بنده درین حالت مر خداوندرا خطائی نمی بیند بلک

تقدیر خدای عز و جل چنین بود که این بنده را مکروهی رسد پس بدست

تو اولیتر که سوابق حقوق برین بنده داری و ایادی منت و حکما

گفته اند نظم گر گزندت رسد ز خلق مرنج ؛ که نه راحت

رسد ز خلق نه رنج ؛ از خدا دان خلاف دشمن و دوست ؛

که دل هر دو در تصرف اوست ؛ گرچه تیر از کمان همی گذرد

از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم

که با متعلقان دیوان همی گفت که مرسوم فلان چندانکه هست

مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر بندگان

وخدمتکاران بلهو ولعب مشغول شدند و از ادای خدمت متهاون

صاحبدلی بشنید فریاد وخروش برآورد پرسیدندش که

چه دیدی گفت علو درجات بندگان بدرگاه خداوند تبارک و

تعالی جل جلاله وعم نواله همبرین مثال دارد رباعی دو بامداد

گر آید کسی بخدمت شاه ‌‌ سیوم هر اینه در وی کند بلطف

نگاه ‌‌ امید هست پرستندگان مخلص را ‌‌ که نا امید نگردند

ز آستان اله بیت مهتری در قبول فرمانست ‌‌ ترک

فرمان دلیل حرمانست ‌‌ هر که سیمای راستان دارد

سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را حکایت

کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف وتوانگرانرا دادی

بطرح صاحبدلی برو بگذشت گفت بیت ماری تو که هر کرا

ببینی بزنی ‌‌ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی قطعه زورت ار پیش

میرود با ما ‌‌ با خداوند غیب‌دان نرود ‌‌ زورمندی

مکن بر اهل زمین :. تا دعائی بر آسمان نرود :. ظالم

از گفتار او برنجید و روی از نصیحت در هم کشید و بروی التفاتی

نکرد قوله تعالی فاخذته العزة بالاثم تا شبی که آتش مطبخ در

انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش

بخاکستر گرمش بنشاند اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت شنیدندش

که با یاران همیگفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد

گفتا از دود آه دل درویشان و از سوختگی خاطر ایشان

قطعه حذر کن ز دود درونهای ریش :. که ریش درون

عاقبت سر کند :. بهم بر مکن تا توانی دلی :. که آهی جهانی

بهم بر کند :. این لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته بود نظم

چه سالهای فراوان چه عمرهای دراز :. که خلق بر سر ما بر زمین

بخواهد رفت :. چنانکه دست بدست آمدست ملک بما

بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت حکایت یکی در صنعت

کشتی بسر آمده بود شنیدم که سیصد و شصت بند فاخر درین
علم بدانستی و هر روز بنوعی دیگر کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش
بجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش
آموخت مگر یک بند که در تعلیم او تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
وصنعت بسر آمد کسی را در زمان او با وی مجال مقاومت
نماند تا بحدی که روزی پیش ملک همی گفت استاد را فضیلتی که
بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت
از وی کمتر نیستم و بصنعت برابرم ملک را این سخن دشوار آمد
فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان
دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند
پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنی بودی از جای
برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست و بصنعت
برابر بدان بند غریب که از وی پنهان داشته بود با وی درآویخت

پسر در دفع آن بند بشست استاد بهم برآمد بدو دست از زمین برداشت

بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک

فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند پسر را زجر و ملامت کرد

که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت

ای پادشاه استاد بزورآوری بر من دست نیافت بلک مرا

از علم کشتی یک دقیقه مانده بود همه عمر از من دریغ همی داشت

امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت

از بهر چنین روزی نگاه همی داشتم که زیرکان گفته اند دوست را

چندان قوت مده که اگر دشمنی کند نتواند کرد نشنیده که چه گفت

آنکه از پرورده خویش جفا دید **شعر** اعلمه الرمایة کل یوم فلما

اشتد ساعده رمانی **مثنوی** یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین

زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت

نشانه نکرد **حکایت** درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی

بروی بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت داشت

سر بر نیاورد و التفاتی نکرد سلطان از آنجا که شوکت

سلطنت است برنجید و گفت طایفه خرقه پوشان امثال حیوانند

و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد

سلطان روی زمین بر تو بگذشت چرا خدمتی نکردی و شرط ادب

بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که

توقع نعمت از تو دارد دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت

از بهر خدمت ملوک چنانکه گفته اند **قطعه** پادشه پاسبان

درویش است ٭ گرچه دنیا بفر دولت اوست ٭ گوسفند

از برای چوپان نیست ٭ بلکه چوپان برای خدمت اوست ٭

قطعه یکی امروز کامران بینی ٭ دیگری را دل از مجاهده ریش ٭

روزکی چند باش تا بخورد ٭ خاک مغز سر خیال اندیش ٭ فرق شاهی و

بندگی برخاست ٭ چون قضای نبشته آمد پیش ٭ گر کسی خاک

مرده چو باز کنند نشناسد توانگر از درویش ملک را گفتار
درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت همی خواهم
که دیگربار زحمتم ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت
دریاب کنون که نعمتت هست بدست کین دولت و
ملک میرود دست بدست حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون
مصری آمد و همت خواست و گفت که روز و شب بخدمت
سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون
بگریست و گفت اگر من از خدای عز و جل ترسیدمی که تو از سلطان
یکی از جمله صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی گر وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی وقتی پادشاه با وزیر گفت در اثنای
حکایت که اگر پادشاهی را زوال نبودی چه خوش بودی وزیر
دانا بود سر بر زمین نهاد و گفت ای پادشاه اگر زوال

نبودی بتو چگونه رسیدی **حکایت** پادشاهی بکشتن بیگناهی

فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار

خود مجوی گفت چگونه گفت عقوبت این بر من بیک نفس بسر آید

و بزه آن بر گردن تو جاوید بماند **بیت** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت ۞ پنداشت ستمگر که ستم

بر ما کرد ۞ بر گردن او بماند و بر ما بگذشت ۞ ملک را نصیحت او

سودمند آمد و از سر خون او در گذشت **حکایت** وزرای نوشیروان

عادل در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند هر یک بر وفق دانش

خود رای میزدند ملک همچنین تدبیری اندیشید بزرجمهر را رای

اختیار افتاد وزیران بزرجمهر را گفتند که رای ملک را چه مزیت

دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست

و رای همگان در مشیت اوست که صواب آید یا خطا پس موافقت

رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت

او از معاقبت ایمن نباشیم که گفته اند **بیت** خلاف رای سلطان

رای جستن ∴ بخون خویش باشد دست شستن ∴ اگر شه روز را

گوید شب است این ∴ بباید گفت کاینک ماه و پروین ∴

حکایت

سیاحی گیسوان بافت که من علوی ام و با قافلهٔ حجاز بشهر درآمد

و گفت که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که

من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام نمود و نوازش بیکران فرمود

تا یکی از ندیمان ملک در آنسال از سفر دریا آمده بود گفت من او را

روز عید اضحی در بصره دیده بودم او حاجی چگونه باشد دیگری

گفت پدرش نصرانی بود علوی چگونه باشد و شعرش در دیوان

انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنندش که چندین

دروغ چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین عرض دیگر دارم

اگر راست نباشد بهر عقوبتی که فرمائی سزاوارم ملک گفت بگو گفت

ندانم که این دو بیت بسمع خداوند رسیده است یا نه **قطعه**

غریبی گرت ماست پیش آورد ⁂ دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ⁂ جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر سخن نگفته باشی پس بفرمود تا آنچه

مامول اوست مهیا دارند و آزار بیش هیچ نجویند **حکایت**

آورده‌اند که یکی از وزرای بزیردستان رحمت آوردی

و صلاح همگنان را بخیر توسط کردی اتفاقا بخطای ملک گرفتار آمد

همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش

ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر ذکر سیرت خوبش در افواه

بگفتند تا ملک از سر خطای او درگذشت صاحبدلی برین حال اطلاع

یافت و این نظم انشا کرد **قطعه** تا دل دوستان بدست

آری ⁂ بوستان پدر فروخته به ⁂ پختن دیگ نیکخواهان را

هرچه رخت سراست سوخته به ⁂ دیدهٔ تنگ دشمنان خدا

بسنان اجل بدوخته به ⁂ با بد اندیش هم نکویی کن ⁂ دهن سگ

بلقمه‌ای دوخته به **حکایت** آورده اند که یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم آلوده که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داده است هارون رشید ارکان دولت را گفت سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و سیوم بمصادره هارون رشید گفت ای پسر فضل و کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز وی را دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم تو چنانکه گفته اند

قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند ⁂ که با پیل دمان پیکار جوید

ولی مرد آنکس است از روی تحقیق ⁂ که چون خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشت خوئی داد دشنام ⁂ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی ⁂ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بودند بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را

گفت بگیر این هر دو غریق را تا بهر یکی پنجاه دینارت میدهم
ملاح در آب افتاد تا یکی را خلاص کرد و آن دیگری جان بحق تسلیم کرد
گفتم سبحان الله چون بقیت عمرش نمانده بود از آن در گرفتن او
تاخیر نمودی و درین تعجیل ملاح تبسم کرد و گفت آنچه تو گفتی یقین است
اما میل خاطر من بر هانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی در راه
مانده بودم این مرا بر شتر سوار کرده بود و از دست آن غریق
تازیانه خورده بودم در ایام طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا
فلنفسه و من اساء فعلیها **قطعه** تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا
نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی روزی آن برادر گفت
ای درویش چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که حکما گفته اند

نان جوین خوردن و بر زمین نشستن به که شمشیر زرین بمیان بستن
و پیش مخلوق استادن **بیت** بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر **قطعه** عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا **حکایت** یکی مژده پیش انوشروان
عادل برد که فلان دشمن ترا خدای تعالی عز و جل برداشت گفت
هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای شادمانی
نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست ای دوست
بر جنازهٔ دشمن چو بگذری شادی مکن که با تو همین ماجرا رود
حکایت گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر
خاموش بود گفتندش چرا درین بحث با ما سخن نمیگوئی گفت
وزرا بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را چون بینم
که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت باشد

نظم چو کاری بی فضول من برآید :: مرا در وی سخن گفتن نشاید :: اگر
بینم که نابینا و چاه است :: اگر خاموش بنشینم گناه است حکایت
هارون رشید را چون ملک مصر مسلّم شد گفت بخلاف آن طاغی که
بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرده بود اکنون نبخشم این مملکت را
مگر بخسیس ترین بندگان خود آورده اند که سیاهی داشت
نام او خصیب بود ملک مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و
کیاست و فهم و فراست زاید الوصف داشت که طایفهٔ حراث
مصر پیش وی شکایت آوردند که پنبه کاشته بودم بر کنارهٔ
رود نیل باران بی وقت آمد جمله تلف شد گفت پشم بایستی
کاشت تا تلف نشدی در وین دانشمند این سخن بشنید
و بخندید و گفت ابیات اگر روزی بدانش برفزودی ::
ز نادان تنگ تر روزی نبودی :: بنادان آنچنان روزی
رساند :: که دانا اندران حیران بماند :: بخت و دولت بکاردانی

نیست ⁂ جز بتأیید آسمانی نیست ⁂ او فتاده است

در جهان بسیار ⁂ بی تمیز ارجمند عاقل خوار ⁂ کیمیاگر بغصه مرده

برنج ⁂ ابله اندر خرابه یافته گنج **حکایت** یکی از ملوک عرب را

کنیزک ختنی آورده بودند بغایت صاحب جمال و خوشخوی

بود خواست که در حالت مستی با او مجامعت کند ممانعت کرد

ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پره

بینی درگذشته و لب زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخره

جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی **بیت** تو گویی

تا قیامت زشت رویی ⁂ بر او ختم است و بر یوسف نکویی **قطعه**

شخصی نه چنان کریه منظر ⁂ کز زشتی او خبر توان داد ⁂ آنگه بغلی نعوذ

بالله ⁂ مردار بآفتاب مرداد ⁂ آورده اند که سیاه را در آن نفس

طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت

بامدادان ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا بگفتند ملک در خشم

شد بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای ببندند و از بام جوسق

بقعر خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت

بر زمین نهاد و گفت ای خداوند سیاه را درین خطایی نیست

بلک سایر بندگان به بخشش و انعام خداوندی مفتقر اند ملک گفت

اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را بیش از آن

که قیمت اوست وادمی گفت ای خداوند نشنیده

که گفته اند **قطعه** تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد ٭ تو مپندار که

از پیل دمان اندیشد ٭ ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان ٭ عقل باور

نکند کز رمضان اندیشد ٭ ملک را این لطیفه پسندیده آمد و گفت

سیاه را بتو بخشیدم اکنون کنیزک را چکنم وزیر گفت ای خداوند کنیزک را

هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید چنانکه گفته اند **قطعه**

هرگز او را بدوستی مپسند ٭ که رود جای ناپسندیده ٭ تشنه را

دل نخواهد آب زلال ٭ نیم خورده دهان گندیده ٭ دست

سلطان دگر کجا بیند ٭ چون بسرگین در وفتاده ترنج ٭ تشنه را
دل نخواهد آب زلال ٭ کوزه بگذشت در دهان شلنج **حکایت**
اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که
ملوک پیشین را عمر و خزاین و ملک و لشکر بیش از این بود و چنین فتحی میسر نشد
گفت بعون خدای عزوجل هر مملکت که بگرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان
جز به نیکوئی نبردم **بیت** بزرگش نخوانند اهل خرد ٭ که نام بزرگان
بزشتی برد **قطعه** این همه هیچست چو میبگذرد ٭ تخت و بخت و امر و نهی و
گیر و دار ٭ نام نیک رفتگان ضایع مکن ٭ تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان
پارسائی را گفت چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او
بطعنه سخنها گفته اند گفت ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش
غیب نمیدانم که چگونه باشد **قطعه** هر کرا جامه پارسا بینی ٭
پارسا دان و نیکمرد انگار ٭ ور ندانی که در نهانش چیست ٭

محتسب را درون خانهٔ خمار **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان

کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم :: که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند :: عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت

من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام

نه بتجارت **شعر** اللهم اصنع بنا ما انت له اهل :: ولا تفعل بنا ما

نحن له اهل :: گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم :: بنده را فرمان

نباشد هر چه فرمایی بر آنم **قطعه** بر در کعبه سائلی دیدم :: که همی گفت

میگریستی خوش :: من نگویم که طاعتم بپذیر :: قلم عفو بر گناهم کش

حکایت حضرت شیخ عبد القادر جیلانی رحمة الله علیه را دیدم که روی

بر حصار حرم کعبه نهاده میگفت خداوندا ببخشای اگر مستوجب

عقوبتم و اگر نه در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار

نشوم **قطعه** روی بر خاک عجز میمالم ❊ هر سحر که که باد می آید ❊
ای که هرگز فرامشت نکنم ❊ هیچت از بنده یاد می آید **حکایت**
دزدی بخانه پارسا درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دل
تنگ شده باز گشت پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود بردا شت
و در رهگذر انداخت تا محروم نرود **قطعه** شنیدم که مردان
راه خدا ❊ دل دشمنان هم نکردند تنگ ❊ ترا کی میسر شود
این مقام ❊ که با دوستانت خلافست و جنگ ❊ **حقیقت**
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست
عیب گیرند و در پیشت بمیرند **شعر** در برابر چو گوسپند
سلیم ❊ در قفا همچو گرگ مردم در **بیت** هر که عیب دگران
پیش تو آورد و شمرد ❊ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد ❊
حکایت تنی چند از روندگان متفق بودند در سیاحت
و شریک رنج و راحت خواستم که با ایشان موافقت کنم مرا

نکردند گفتم از کرم و اخلاق درویشان بدیع است و غریب
که روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ
داشتن که من در نفس خود این قدر قوت و قدرت میشناسم
که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر
ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی یکی از آن میان
گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی
بصورت صالحان درآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم
کردانید بیت چه دانند مردم که در جامه کیست نویسنده
داند که در نامه چیست از آنجا که سلامت حال درویشانست
گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند بیت ظاهر حال
عارفان دلقست این قدر بس که روی در خلقست در عمل
کوش هرچه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش زاهدی
در پلاس پوشی نیست زاهد پاک باش اطلس پوش ترک

شهوتست و هوس ❁ پارسائی نه ترک جامه و بس ❁ در قزاگند
مرد باید بود ❁ بر مخنث سلاح جنگ چه سود ❁ حاصل الامر روزی
تا شب رانده بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق
ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم بغارت برد بیت
پارسائی که خرقه در بر کرد ❁ جامه کعبه را جل خر کرد ❁ چندانکه
از نظر ایشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز
روشن شد مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان
همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند و بعد از چند روز خلاص
شدیم از آن تاریخ ترک صحبت گرفتیم و اختیار عزلت کردیم که السلامة
فی الوحدة والآفات بین الاثنین قطعه چو از قومی یکی بیدانشی
کرد ❁ نه که را منزلت ماند نه مه را ❁ نه بینی آنکه گاوی در علفزار
بیالاید همه گاوان ده را ❁ گفتم سپاس و منت و ستایش
مر خدا را عز و جل از فواید درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت

از صحبت ایشان وحید شدم اما بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم

و مرا این نصیحت همه عمر بکار آید   بحد لا بجد کل مجد و ماجد ملاجد

ابیات زبانگ ناتراشیده در مجلسی ؞ برنجد دل هوشمندان

بسی ؞ اگر برکهٔ پر کنند از گلاب ؞ سگی در وی افتد کند

منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام

بنشستند کمتر از ان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند

بیشتر از ان کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت

شود س ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ؞ کین ره که تو میروی بترکستانست ؞

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری

صاحب فراست داشت گفت ای پدر بدعوت سلطان رفته بودی

چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید

گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکرده با شی قطعه ای هنرها نهاده

برکف دست ؞ عیبها را گرفته زیر بغل ؞ تا چه خواهی خریدن

ای مغرور بها روز در ماندگی بسیم و دغل **حکایت** یاد دارم

که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز

شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته

و مصحف عزیز در کنار گرفته طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم که یکی ازینها

سر بر نمی آرد که دوگانه بگذارد چنان خواب غفلت برده اند که

گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی به از آنکه در پوستین

مردم افتی چنانکه حکما گفته اند **قطعه** نه بیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پردهٔ پندار در پیش گرت چشم خدا بینی ببخشند

نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش **حکایت** شبی در بیابان مکه از غایت

بیخوابی پای از رفتنم بماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من

بدار گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی جان

بردی و اگر خفتی مردی **بیت** خوش است زیر مغیلان براه بادیه

خفت شبی رحیل ولی ترک جان بباید گفت گفتم ای

ساربان چون روم که پای رفتن نیست گفت برو که جای

خفتن نیست قطعه پای مسکین پیاده چند رود . کز تحمل ستوه

شد بختی . تا شود جسم فربهی لاغر . لاغری مرده باشد از سختی حکایت

پارسائی را دیدم بر کرانه دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو

بهی نمیشد مدتها دران رنجور بود و مدام شکر خدای عز و جل

میگذارد و میگفت الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز . تا نگوئی که در آندم غم جانم

باشد . گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد . که دل آزرده شد

از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از

خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب

گلیم شفاعت کرد و گفت که من ویرا بحل کردم حاکم گفت من از

شفاعت تو حد شرع نگذارم گفت ای خداوند نیکو فرمودی ولیکن

هرکه از مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش واجب نیاید که الوقف

لایملک هرچه در ملک دنیاست وقف ایشانست
حاکم دست از دبار داشت و ملامت کردن گرفت گفت
که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین
یاری گفت نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در
دشمنان مکوب **بیت** چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست برکن و دوستانرا پوستین **حکایت** یکی از
صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ
پرسید که موجب درجات آن چه بوده است و سبب درکات
آن چه که بخلاف آن پنداشتیم ندا آمد که پادشاهان بارادت
درویشان در بهشت و پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ
شعر اذا رایت الفقر علی باب الامیر فبئس الفقیر اذا رایت الامیر
علی باب الفقیر فنعم الامیر **قطعه** دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه ترکی داشتنت

بنست ٭ درویش صفت باش کلاه تتری دار حکایت درویشی

سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد همراه ما شد و نظر کردم

که معلومی نداشت خرامان همیرفت و میگفت رباعی نه بر اشتری

سوارم نه چو اشتر زیر بارم ٭ نه امیر بر رعیت نه غلام شهریارم

غم هستی نخوردم غم نیستی ندارم ٭ نفسی همیزنم خوش عمری همیگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی بازگرد که بسختی بمیری

درویش نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود

برسیدم توانگر را اجلش فرا رسید درویش ببالینش فراز آمده گفت

ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست

چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست قطعه ای بسا اسب تیزرو

که باند ٭ که خر لنگ جان بمنزل برد ٭ بسکه در خاک تندرستان را

دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت عابدی جاهل را پادشاهی

طلب کرد عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد

او در حق من زیاده شود آورده اند که دارو زهر قاتل بود بخورد

و بمرد **قطعه** آنکه چون پسته دیدمش همه مغز ؛ پوست بر پوست بود

همچو پیاز ؛ پارسایان روی در مخلوق ؛ پشت بر قبله

میکنند نماز **بیت** تا زاهد عمرو بکر و زیدی ؛ اخلاص طلب مکن که

نشنیدی ؛ چون بنده خدای خویش خواند ؛ باید که بجز خدا نداند ؛

حکایت کاروانی را در ولایت یونان دزدان بزدند و نعمت

بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند خدا و پیغمبر را شفیع

آوردند فایده نبود **بیت** چو پیروز شد دزد تیره روان ؛

چه غم دارد از گریهٔ کاروان ؛ اتفاقا لقمان در آن کاروان

بود یکی از کاروانیان گفتش که کلمهٔ چند از موعظت و حکمت

با اینان بگو مگر طرفی از مال ما دست بدارند دریغ باشد که چندین

نعمت بیقیاس ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با اینان

گفتن **قطعه** آهنی را که موریانه بخورد ؛ نتوان برد ازو بصیقل زنگ ؛

با سیه دل چه سود گفتن وعظ ** نرود میخ آهنی در سنگ ** همانا که جرم
از طرف ماست که گفته اند قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ** چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین
ابو الفرج ابن علی جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و بخلوت
و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس
طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی از سماع و مخالطت
درویشان حظی گرفتمی چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار
با ما نشیند برفشاند دست را ** محتسب گر میخورد معذور دارد مست را
تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در آنمیان مطربی دیدم بیت گویی رگ
جان میگسلد زخمه ناسازش ** ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش
گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش چنانکه عرب
گوید شعر نهاج الی صوت الاغانی بطیبها ** وانت مغنی ان سکت

نطیب **نظم** نه بیند کسی در سماعت خوشی ؛ مگر وقت رفتن

در کشی **قطعه** چون در آواز آمد آن بربط سرای ؛ کدخدا را گفتم

از بهر خدای ؛ پنبه ام در گوش کن تا نشنوم ؛ یا دری بگشای تا بیرون

روم ؛ فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهدت

بروز آوردم **قطعه** مؤذن بانگ بی هنگام برداشت ؛ نمیداند

که چند از شب گذشتست ؛ درازی شب از مژگان من

پرس ؛ که یکدم خواب در چشمم نگشتست ؛ بامدادان بحکم تبرک

دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم

و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من

در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند

یکی از آنمیان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز نهاد که این

حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ

بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی بر کف نبوده و قراضه در دف

نموده است **نظم** مطربی دور ازین خجسته سرای کس دو بارش
ندیده در یکجا راست چون بانگش از دهن برخاست خلق را
موی بر بدن برخاست مرغ ایوان ز هول او بپرید
مغز ما خورد و حلق خود بدرید گفتم که زبان تعرض دراز مکن که
مرا کرامت این شیخ ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت او
واقف گردان تا همچنین تقرب نماییم و از مطایبه که رفت استغفار
کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع فرمودی و موعظتهای
بلیغ نمودی و در سمع قبول من نیامدی تا امشب طالع میمون و بخت
همایون بدین بقعه رهبری کرد که بدست این مغنی توبه کردم
بقیه عمر گرد سماع نگردم **قطعه** آواز خوش از کام و دهان لب
شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و
خراسان و حجاز است از حنجره مطرب مکروه نزیبد **حکایت**
لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان گفت

چگونه گفت هرچه از ایشان در نظرم ناپسندیده آمد از آن حذر
کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی ٭ کزان پندی نگیرد صاحب
هوش ٭ وگر صد باب حکمت پیش نادان ٭ بخوانند آیدش بازیچه
در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام
بخوردی و تا سحر نماز ایستادی صاحبدلی بشنید و گفت اگر
نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه اندرون
از طعام خالی دار ٭ تا درو نور معرفت بینی ٭ تهی از حکمتی بعلت
آن ٭ که پری از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی گم شده را
در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد
و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش
بحمائد مبدل شد و دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان
در حق او دراز که همچنان بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول
بیت بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ٭ ولیک می‌نتوان از زبان

از زبان مردم رست ∴ طاقت جور زبانها نیاورد و از
بیطاقتی شکایت حال پیش شیخ طریقت برد که از زبان مردم
برنجم شیخ بگریست و گفت حق این نعمت چگونه گذاری که
بهتر از آنی که پندارندت ∴ قطعه چند گوئی که بد اندیش و حسود
عیب جویان من مسکین اند ∴ که بخون ریختنم برخیزند ∴
که به بدخواستنم بنشینند ∴ نیک باشی و بدت گوید خلق ∴
به که بد باشی و نیکت گویند ∴ لیکن مصیبت من دشوارتر که حسن
ظن همگنان در حق من بکمال است و من در عین نقصان بیت
نکو سیرت و پارسا بودمی ∴ گرانها که میگفتمی کردمی شعر
انی لمستتر من عین جیرانی ∴ والله یعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم ∴ تا عیب نگسترند ما را ∴ در بسته
چه سود عالم الغیب ∴ دانای نهان و آشکارا حکایت
پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است

گفت بصلاحش خجل کن رباعی تو نیکو روش باش تا بدسگال

بنقص تو گفتن نیابد مجال ٭ چو آهنگ بربط بود مستقیم ٭

کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی از مشایخ شام را

پرسیدند که حقیقت اهل تصوف چیست گفت که ازین پیش

طایفه در جهان بودند بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون

خلقی اند که بظاهر جمع و بباطن پراگنده قطعه چو هر ساعت

از تو بجائی رود دل ٭ بتنهائی اندر صفائی نه بینی ٭ ورت

مال و جاهست زرع و تجارت ٭ چو دل با خدا ایست خلوت

نشینی حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم

وسحر که بر کناره بیشه خفته شوریده در ان سفر همراه ما بود نعره

بر آورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز

روشن شد گفتمش چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش

درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب

وبهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح
نشسته و من بغفلت خفته قطعه دوش مرغی بصبح می نالید
عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش ؛ یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش ؛ گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش ؛ گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای
جوانان صاحبدل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمه بکردندی
و بیتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان
بودی و بیخبر از درد ایشان تا برسیدم بنخله بنی هلال کودکی
سیاه از نواحی عرب بدر آمد آوازی برآورد که مرغ از هوا
بزیر آورد شتر عابد را دیدم که برقص درآمد و عابد را بینداخت
و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی
اثر کرد و ترا هیچ تفاوت نکرد بیت دانی که مرا چه گفت آن بلبل

سحری ، تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری ، اشتر بشعر عرب
در حالتست و طرب ، چون ذوق نیست ترا کم از جانوری

شعر وعند هبوب الناشرات علی الحمی ، تمیل غصون البان
لا الحجر الصلد **نظم** بذکرش هر چه بینی در خروش است ، دلی
داند درین معنی که گوش است ، نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ،
که هر خاری به تسبیحش زبانیست **حکایت** یکی از ملوک را مدت
عمر سپری شده بود قایم مقامی نداشت وصیت کرد که
بامدادان نخستین هر که در شهر در آید تاج شاهی بر سر او نهند
و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا بامدادان اول کسی که در
شهر در آمد گدائی بود که عمرش لقمه لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه
دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند
و تاج شاهی بر سر وی نهادند و مفاتیح قلاع و خزاین تسلیم او کردند
مدتی ملک براند تا بعضی از امرای دولت گردن از اطاعت او

بجیده و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و مقاومت

لشکر بیاراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از

اطراف بلاد از قبض و تصرف او بدر رفت درویش ازین

واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیم که در حالت

درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنین مرتبه دید

گفت منت خدای عز و جل که بختت بلند یاوری کرد و اقبال

رهبری نمود تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد بدین پایه

رسیدی قوله تعالی ان مع العسر یسرا بیت شکوفه گاه شکفته است

گاه خوشیده ٭ درخت گاه برهنه است گاه پوشیده ٭

گفت ای عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت است آنکه که تو دیدی

غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی بیت اگر دنیا نباشد دردمندیم

وگر باشد بمهرش پای بندیم ٭ بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست

که رنج خاطر است ار هست ور نیست ٭ قطعه گر توانگری خواهی

جز قناعت که دولتیست هنی ؛ گر بزرگان شنیده ام بسیار ؛

صبر درویش به ز بذل غنی ؛ اگر بریان کند بهرام گوری ؛

نه چون پای ملخ باشد ز موری **حکایت** یکی از دوستان

من بود که عمل دیوان میکرد مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی

گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفتم من او را نمیخواهم که بینم

قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی

از دیدن او گفتم ملالت نیست اما دوست دیوانی را وقتی باید

دید که معزول باشد که مرا راحت خویش در رنج او نباشد **قطعه**

در بزرگی و دار و گیر عمل ؛ ز آشنایان فراغتی دارند ؛ روز

درماندگی و معزولی ؛ درد دل پیش دوستان آرند **حکایت**

ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

وسلم آمدی تا روزی سید عالم علیه السلام فرمودند یا اباهریره

زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد صاحبدلان

گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ام که کسی او را دوست
گرفته باشد از برای آنکه هر روزش می بینند مگر در زمستان که محجوبست
لاجرم محبوب **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست ؛ ولیکن
نه چندانکه گویند بس ؛ اگر خویشتن را ملامت کنی ؛ ملامت
نباید شنیدن ز کس **حکایت** یکی از بزرگان را بادی مخالف
در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار
از وی ضرطی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه رفت
اختیاری نبود بزه آن بر من ننویسند و راحتی بمن رسید شما هم
معذور دارید **قطعه** شکم زندان بادست ای خردمند ؛
ندارد هیچ عاقل باد در بند ؛ چو باد اندر شکم پیچد فرو هل ؛ که
باد اندر شکم بارست بر دل ؛ حریف ترش روی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار **حکایت** از صحبت یاران
دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات

انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم
بکار گل بداشتند یکی از دوستان حلب سابقه معرفتی که در میان
ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت این چه حالتست و چگونه میگذرانی
گفتم چگویم قطعه همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که جز خدای
نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت
که در طویلهٔ نامردمان بباید ساخت بیت پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان بر حال تباه من رحم آورد و بده
دینار از قید فرنگم خلاص کرد و با خود بحلب آورد دختری داشت
در عقد نکاح من آورد بکابین صد دینار مدتی برآمد دختر بدخوی
ستیزه روی زبان دراز کردی و عیش مرا منغص داشتی ابیات زن
بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زینهار از قرین
بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار باری زبان طعن و تعنت
دراز کرد و همی گفت تو آن نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ

باز خرید گفتم بلی بده دینارم بخرید و بصد دینارم بدست تو گرفتار کرد

نظم شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید که از

چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان
خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت
و گفت اگر مصلحت بینی در شهر برای تو مقامی بسازم
که فراغ عبادت ازین به میسر شود و دیگران هم ببرکت انفاست
مستفید گردند و بصالح اعمالت اقتدا کنند زاهد این سخن قبول نکرد
وزرای دولت گفتند پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر
درآئی و کیفیت مقام معلوم کنی اگر صفای وقت عزیزت را
از صحبت اغیار کدورتی پدید اختیار باقیست عابد بشهر درآمد
بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

راحت افزا بود ؛ گل سرخش چو عارض خوبان ؛ سنبلش همچو زلف
محبوبان ؛ همچنان از نهیب برد عجوز ؛ شیر ناخورده طفل دایه هنوز ؛
شعر افانین علیها جلنار کانها ؛ علقت بالشجر الاخضر نارا ؛ ملک در حال
کنیزکی در پیش عابد فرستاد رباعی ازین مه پاره عابد فریبی ؛
ملایک صورتی طاوس زیبی ؛ که بعد از دیدنش صورت نه بندد ؛
وجود پارسایان را شکیبی ؛ همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف
الاعتدال شعر هلک الناس حوله عطشا ؛ و هو ساقی یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر ؛ همچنان کز فرات مستسقی ؛ عابد طعامهای لذیذ
خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشمومات
حلاوت و تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان
گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ؛ مرغ زیرک بحقیقت
منم امروز تو دامی ؛ فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد چنانکه گفته اند

قطعه هر که هست از فقیه و پیر و مرید ؛ وز زبان آوران پاک نفس ؛

چون بدنیای دون فرود آید ؛ بعسل در بماند همچو مگس ؛ روزی

ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ

و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامی پری پیکر با مروحه

طاوسی بر بالین او ایستاده و کنیزکی حور مثال در پیش نشسته ملک بر

سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن راند بانجام سخن چنین گفت

که من این دو طایفه را در جهان دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد

وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند روی زمین شرط

دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت علما را

زر بده تا دیگر علم بخوانند و زاهد را چیزی مده تا از زهد باز نمانند بیت

زاهد را درم باید نه دینار ؛ چو بستد زاهدی دیگر بدست آر قطعه

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را ؛ نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش ؛

درویش نیک سیرت فرخنده رای را ؛ نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

قطعه آنرا که سیرت خوش و سریست با خدا
بی نان وقف و لقمهٔ
دریوزه زاهدست
انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و
خاتم فیروزه شاهدست

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را
مهمی پیش آمد و نذر کرد که اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین
هزار درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش
برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص
کیسهٔ درم داد تا صرف زاهدان کند گویند غلامی عاقل و هوشیار بود
همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک
نهاد و گفت ای خداوند چندانکه زاهدان را طلب کردم نیافتم
ملک گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر
چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان کسی که زاهدست او
زر نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا
گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادتست

و اقرار مر این شوخ دیده را عداوتست و انکار زندیان کفتند حق

بجانب اوست **بیت** زاهد که درم کرفت و دینار ⁂ زاهدتر ازو

دکر بدست آر **حکایت** یکی از علمای راسخ را پرسیدند چکوئی در نان

وقف کفت اکر نان از برای جمعیت خاطر و فراغ عبادت

میستانند حلالست و اکر جمع از بهر نان می نشینند حرام **بیت**

نان از برای کنج عبادت کرفته اند ⁂ صاحبدلان نه کنج عبادت

برای نان **حکایت** یکی از پادشاهان عابدیرا پرسید که عیال بسیار

داشت اوقات عزیزت چکونه میکذرد کفت همه شب در مناجات

و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را

مضمون اشارة عابد معلوم کشت فرمود وجه کفاف او معین دارند

تا بار عیال از دل او برخیزد **ابیات** ای کرفتار پای بند عیال ⁂

دکر آزادکی مبند خیال ⁂ غم فرزند و نان و جامه و قوت ⁂ بازدارد

ز سیرت ملکوت ⁂ همه روز اتفاق میسازم ⁂ که بشب با خدای

پردازم

پرواز م شب چو عقد نماز بر بندم چه خورد بامداد فرزندم

حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود و طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او بود و هر یکی بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ای درویش تو هم سخن بگو گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام مگر بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت و ارادت گفتند بگو گفت بیت من گرسنه در برابرم سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیش کشیدند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و گفت بیت کوفته بر سفره من گو مباش گرسنه را نان تهی کوفته است حکایت مریدی پیری را گفت

حکیمم از بسیاری خلق برنج اندرم از بس که بر بالینم می آیند و اوقات مرا
از تردد ایشان تشویش میشود گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا
وامی بده و آنچه توانگرانند چیزی از ایشان بخواه که دیگر بار گرد تو نگردند
گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین
فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنهای رنگین دلاویز متکلمان در من
اثر نمیکند بعلت آنکه نمی بینم مر ایشانرا کرداری موافق گفتار
نظم ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس عالم آنکس بود
که بد نکند نه که گوید بخلق و خود نکند قوله تعالی اتامرون الناس
بالبر وتنسون انفسکم بیت عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر
بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن
و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب

عالم معصوم از فواید محروم ماندن مثل تو همچون نابینایی است
که شبی در وحل فتاده بود و میگفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من
دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نمی‌بینی بچراغ چه بینی
همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی
نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری **قطعه** گفت عالم
بگوش جان بشنو ∴ ور نماند بگفتنش کردار ∴ باطل است آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار ∴ مرد باید که گیرد اندر گوش ∴ ور نبشته است
پند بر دیوار ∴ صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ∴ بشکست عهد
صحبت اهل طریق را ∴ گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ∴ تا اختیار
کردی ازان این فریق را ∴ گفت آن گلیم خویش برون میبرد ز موج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را **حکایت** یکی بر سر راهی مست خفته
بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر وی گذر افتاده
در حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد و گفت

اذا مروا باللغو مروا کراما **شعر** اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما

یا من تقبح امری لم لا تمر کریما **قطعه** متاب ای پارسا روی از گنهکار

ببخشایندگی در وی نظر کن اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من

چون جوانمردان گذر کن **حکایت** طایفه رندان بخلاف و انکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند از بی طاقتی

شکایت پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من رفت گفت

ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل

بی مرادی نکند مدعی است و خرقه بر وی حرام **شعر** دریای فراوان

نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز **قطعه** گر گزندت

رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاک است

خاک شو پیش از انکه خاک شوی **حکایت منظومه** این حکایت شنو که در بغداد

رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب

گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم

بنده بارگاه سلطانیم ؛ من ز خدمت دمی نیاسودم ؛
گاه و بیگاه در سفر بودم ؛ تو بتنعم آزموده نه حصار ؛ نه بیابان و
کوه و دشت و غبار ؛ قدم من بسعی پیشتر است ؛ پس چرا عزت
تو بیشتر است ؛ تو برِ ابلکان مه‌روی ؛ با کنیزان یاسمن بوی ؛
من فتاده بدست شاگردان ؛ بسفر پای بند سرگردان ؛
چونکه راست تمام کرد سخن ؛ بروه گفتش که ای برادر من ؛ من همی سر
بر آستان دارم ؛ نه چو تو سر بر آسمان دارم ؛ هر که بپای
بر آستان دارد ؛ سر خدمت بر آستان دارد ؛ هر که بیهوده
گردن فرازد ؛ خویشتن را بگردن اندازد حکایت یکی از صاحبدلان
زور آزمائی را دید که بهم برآمده بود و در خشم شده پرسید که
این را چه حالتست گفتند شخصی او را دشنام داده است گفت
این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد
قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ؛ عاجز نفس فرومایه چه مردی

چه زنی :: گرت از دست برآید دهنی شیرین کن :: مردی آن نیست

که مشتی بزنی بر دهنی **قطعه** اگر خود بر درد پیشانی پیل :: نه مرد است آنکه

در وی مردمی نیست :: بنی آدم سرشت از خاک دارند :: اگر خاکی نباشد

آدمی نیست **حکایت** بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا

گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم جوید که

حکما گفته اند برادری که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است **بیت**

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست :: دل در کسی مبند که دلبسته

تو نیست :: چون نبود خویش را دیانت و تقوی :: قطع رحم بهتر از مودت

قربی :: یاد دارم که مدعی بر قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحانه

تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی نموده است و بمودت ذوی القربی

فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط فرمودی که موافق

قرآنست و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد :: فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظومه پیرمردی لطیف در بغداد ٭ دخترک را بکفشدوزی داد ٭ مردک سنگدل چنان بگزید ٭ لب دختر که خون ازو بچکید ٭ بامدادان پدر چنان دیدش ٭ پیش داماد رفت و پرسیدش ٭ کای فرومایه این چه دندانست ٭ چند خائی لبش نه انبانست ٭ بمزاحت نگفتم این گفتار ٭ هزل بگذار و جد ازو بردار ٭ خوی بد در طبیعتی که نشست ٭ نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بحد زنان رسیده بود و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد **بیت** زشت باشد دبیقی و دیبا ٭ که بود بر عروس نازیبا ٭ فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش ببستند آورده اند که حکیمی در ان تاریخ از دیار سراندیب رسید که دیدهٔ نابینا را روشن همی ساخت فقیه را گفتند چرا داماد را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد **مصرع** شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیده استخفاف در طایفه درویشان نظر کرد
یکی از آن میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما در دنیا بجیش
از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت از تو بهتر انشاء الله
تعالی بیت اگر کشور گشای کامرانست :: و گر درویش حاجتمند
نانست :: در آنساعت که خواهند این و آن مرد :: نخواهند
از جهان بیش از کفن برد :: چو رخت از مملکت بربسته خواهی ::
گدائی بهتر است از پادشاهی :: ظاهر درویشان جامه ژنده است
و موی سترده و حقیقت ایشان دل زنده و نفس مرده قطعه
نه هر که بر در دعوی نشیند از خلقی :: وگر خلاف کنندش بجنگ
برخیزد :: وگر ز کوه فرو غلتد آسیا سنگی :: نه عارفست که از راه
سنگ برخیزد :: طریق درویشان ذکرست و فکر و شکر و خلوت
و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که
بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست

هرزه گوی و بی نمازی و هوا پرستی و هوس بازی که روزها
آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد
هرچه در میان آید و بگوید آنچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست
کم من مومن فی قباء و کم کافر فی عباء **قطعه** ای درونت برهنه از
تقوی :. کز برون جامه ریا داری :. پرده هفت رنگ بگذار
تو که در خانه بوریا داری **حکایت منظومه** دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته :. گفتم چه بود گیاه ناچیز :. تا در صف گل
نشیند او نیز :. بگریست گیاه گفت خاموش :. صحبت نکند
کرم فراموش :. گر نیست جمال رنگ و بویم :. آخر نه گیاه باغ
اویم :. من بنده حضرت کریمم :. پرورده نعمت قدیمم :.
گر بی هنرم و گر هنرمند :. لطف است امیدم از خداوند :.
با آنکه بضاعتی ندارم :. سرمایه طاعتی ندارم :. او چاره کار بنده
داند :. چون هیچ وسیلتش نماند :. رسم است که مالکان تحریر

آرزو کنند بنده پیر ای بار خدای عالم آرای بر بنده پیر خود

ببخشای سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد حکایت حکیمی را پرسیدند

که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت هر کرا سخاوت است

بشجاعت حاجت نیست رباعی نبشته است بر گور بهرام گور که

دست کرم به از بازوی زور نماند حاتم طائی ولیک تا باید

بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور زکوة مال بدر کن که فضله رز را

چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور باب سیوم در فضیلت قناعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت که ای خداوندان نعمت

اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

نظم ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموختی و دیگری مال اندوختی

عاقبت الامر آن یکی علامهٔ عصر شد و آن دیگر عزیز مصر توانگر بچشم
حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی که من بسلطنت رسیدم و تو همچنین
در مسکنت باندی گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه بر من
افزونتر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون
و هامان یافتی یعنی ملک مصر نظم من آن مورم که در پایم بمالند
نه زنبورم که از دستم بنالند کجا من شکر این نعمت گذارم
که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را دیدم که در آتش
فقر همی سوخت و رقعه بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر خود را
بدین بیت میگفت بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار منت خود به که بار منت خلق کسی گفتش چه نشسته که فلان
شخص درین شهر طبعی کریم و کرمی عمیم دارد میان بخدمت آزادگان
بسته و در دلها نشسته اگر بر صورت حال چنانکه هست وقوف یابد
در پاس خاطر عزیزت منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش

گر در نیستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **قطعه** هم رقعه دوختن
به و الزام کنج صبر ٭ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت ٭ حقا که
با عقوبت دوزخ برابرست ٭ رفتن بپایمردی همسایه در بهشت ٭

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بماند کسی معالجتی پیش او نیاورد
و تجربتی ازو نخواست پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمده شکایت
کرد که مر این بنده را برای معالجه صحابه فرستادند درین مدت
کسی التفاتی بر من نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آوردی رسول
علیه السلام فرمود که این طایفه را طریقی است تا اشتها غالب
نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند
حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید
و برفت **نظم** سخن آنگه کند حکیم آغاز ٭ یا سر انگشت سوی
لقمه دراز ٭ که ز ناگفتنش خلل زاید ٭ یا ز ناخوردنش بجان آید ٭

لاجرم حکمتش بود گفتار ** خوردنش تندرستی آرد بار حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند

که روزی چه قدر طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت

کند گفتند این چه قدر قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و

ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای وارد

هر چه بر این زیاده کنی تو حمال آنی بیت خوردن برای زیستن و

ذکر کردنست ** تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت

همیکردند یکی ضعیف بود که بعد از سه شبانه روز افطار کردی

و دیگری قوی که هر روز سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری

بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در بندیخانه کردند و در

حجره بگل در آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند در باز

کردند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم

درین متعجب ماندند که چگونه باشد حکیمی گفت اگر بخلاف این
بودی عجب بودی آنکه بسیار خوار بود طاقت بینوایی
نداشت بسختی هلاک شد و آن دیگر خویشتن دار بود لاجرم
بر عادت خویش صبر کرد و جان بسلامت برد **قطعه** چو کم خوردن
طبیعت شد کسی را ٭ چو سختی پیش آید سهل گیرد ٭ وگر تن پرور است
اندر فراخی ٭ چو تنگی بیند از سختی بمیرد **حکایت** یکی از حکما پسر را
نهی کردی از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور دارد پسر
گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند
بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن پدر گفت اندازه نگهدار
کلوا واشربوا ولا تسرفوا انه لا یحب المسرفین
نه چندان بخور کز دهانت برآید ٭ نه چندان که از ضعف جانت
برآید ٭ با آنکه در وجود طعام است حظ نفس ٭ رنج آورد طعام
که بیش از قدر بود ٭ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ٭ ور نان خشک

ور دیر خوری گلشکر بود **حکایت** رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد
گفت آنکه دلم چیزی نخواهد **بیت** معده چو پر گشت شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست **حکایت** بقالی را درمی چند
بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبه کردی و سخنان
با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و بجز
تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن
بطعام آسان ترست که بقال را بدرم **قطعه** ترک احسان
خواجه اولیتر که احتمال جفای بوابان به بتمنای گوشت
مردن به که تقاضای زشت قصابان **حکایت**
جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش که
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ
ندارد گویند آن بازرگان ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی
بسخا و کرم **فرد** گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت

اگر نوش دارو بخواهم دهد یا ندهد اگر دهد منفعت کند یا نکند باز خواستن

از و زهر کشنده است **بیت** هرچه از دونان بمنت خواستی

در تن افزودی و در جان کاستی حکما گفته اند فی المثل اگر

آب حیات بابرو فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به که

زندگانی بذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

به از شیرینی از دست ترشروی **حکایت** یکی از علما خورنده

بسیار داشت و کفاف اندک شکایت حال پیش یکی از بزرگان

که حسن ظن بلیغ در حق او داشت بگفت روی از توقع او درهم کشید

و تعریض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد **قطعه** ز بخت

روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش بر و نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش فرو نبندد کار

گشاده پیشانی آورده اند که اندکی از وظیفه او زیادت کرد

و بسیاری از ارادت کم داشتند پس از چندروز چون محبت
معهود بر قرار ندید گفت **شعر** بئس المطاعم حین الذل یکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض **بیت** نانم افزود و آبرویم کاست
بینوائی به از مذلت خواست **حکایت** درویشی را ضرورتی
پیش آمد کسی گفتش که فلان نعمت بقیاس دارد و مروت
بیش اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف
روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم
دستش بگرفت و بمنزل آن شخص درآورد درویش دید او را لب
فروهشته و ابرو درکشیده و تند نشسته هیچ نگفت و برگشت
کسی گفت چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم **قطعه** مبر حاجت
بنزدیک ترش روی ∴ که از خوی بدش فرسوده گردی ∴ اگر
گوئی غم دل با کسی گوی ∴ که از رویش بنقد آسوده گردی **حکایت**
خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت از دست رفته بود

و درهای آسمان بر زمین بسته **قطعه** نماند جانور از وحش و طیر

ماهی و مور ∴ که بر فلک نشد از بینوائی افغانش ∴ عجب که دود دل

خلق جمع می نشود ∴ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش ∴

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او

ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال

از ان درگذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند

بر ان دو بیت اختصار کردم که اندکی دلیل بسیاری باشد

و مشتی نمونه خرواری **قطعه** تتری گر کشد مخنث را ∴ تتری را

عوض نباید کشت ∴ چند باشد چو جسر بغدادش ∴ آب در زیر

و آدمی بر پشت ∴ چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی

دران سال نعمت بیکران داشت تنگدستانرا سیم و زر

دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی از درویشان

از جور فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و

مشاورت

بمشاورت بمن آوردند سر از مشورت ایشان بر زدم و برفتم
و ایشان را نیز از رفتن ممنوع کردم و گفتم قطعه بخورد شیر نیم
خورده سگ ؛؛ ور بسختی بمیرد اندر غار ؛؛ تن به بیچارگی و
گرسنگی ؛؛ بنه و دست پیش سفله مدار ؛؛ گر فریدون شود
بنعمت و جاه ؛؛ بی هنر را بهیچ کس مشمار ؛؛ پرنیان و نسیج
بر نااهل ؛؛ لاجورد و طلاست بر دیوار حکایت حاتم طائی را
گفتند از خود بزرگتر همت در جهان دیده یا کسی در جهان شنیده
گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم و امیران عرب را
بضیافت طلبیده بگوشه صحرا بحاجتی بیرون رفتم خارکشی را دیدم
که پشتارهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نمیروی که خلقی
بر بساط او گرد آمده اند بخندید و گفت بیت هر که نان از عمل
خویش خورد ؛؛ منت حاتم طائی نبرد ؛؛ حاتم انصاف داد
که او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم قطعه بازوی خویش

بشکنی به از انکه :. بشکنند ت بزیر دست پشت :. خاک

دیوار خویش لیسی به :. که زباده کسان انگشت حکایت

موسی صلوات الله سلامه علیه درویشی را دید از برهنگی برریک

اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفاف دهد

که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی علیه السلام دعا کرد و برفت

خدای تعالی اورا دستگاهی داد پس از روزی چند که باز آمد

دیدش گرفتار شده و خلقی انبوه بر و گرد آمده گفت این را

چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و خون یکی ناحق

ریخته اکنون بقصاص او گرفته اند که لطیفان گفته اند رباعی

گربه مسکین اگر پر داشتی :. تخم گنجشک از جهان برداشتی :.

این دو شاخ گاو گر خر داشتی :. هیچکس را در جهان نگذاشتی :.

بیت عاجز باشد چو دست قدرت یابد :. بر خیزد و دست

عاجزان برتابد :. قوله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا

اگر گشاده کرد

فی الدرجی

فی الارض موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر
خویش استغفار گفت **شعر** اذا قبعت نفسک یا مغرور فی اللحظ
حتی ملکت فلیت النمل لم یطر **رباعی** سفله چو جاه آمد و سیم و زرش
سیلی خواهد بضرورت سرش ❊ آن نشنیدی که فلاطون
چه گفت ❊ مور همان به که نباشد پرش ❊ پدر را عسل بسیار است
اما پسر گرمی دار است **بیت** آنکس که توانگرت نمیگرداند ❊ او
مصلحت تو از تو به میداند **حکایت** اعرابی را دیدم در حلقه
جوهریان بصره حکایت همیکرد که وقتی در بیابان بصره راه
گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک
نهاده بودم ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی
فراموش نکنم که پنداشتم که گندم بریانست باز آن تلخی و
نومیدی که معلوم کردم که مروارید است **قطعه** در بیابان خشک و
ریگ روان ❊ تشنه را در دهان چه در چه صدف ❊ مرد بی توشه

کوفتاد از پا ؛ برکمربند او چه زر چه خذف **حکایت** اعرابی

در بیابان از غایت تشنگی امید از زندگانی برداشته بود و میگفت

شعر یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی ؛ نهرا تلاطم رکبتی واظل املا

قربتی ؛ همچنین در قاع بسیط مسافری راه کم کرده بود و قوت

و قوتش بآخر آمده درمی چند در میان داشت بسیار بکردید ره بجایی

نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه بر سر او رسیدند درمها دیدند پیش

رویش نهاده و بر خاک نبشته وجان داده **قطعه** کر همه زر جعفری

دارد ؛ مرد بی توشه بر نکیرد کام ؛ در بیابان فقیر سوخته را

شلغم پخته به ز نقره خام **حکایت** درویشی کفت هرکز از جور زمان

ننالیده بودم وروی از کردش آسمان درهم نکشیده مکر

وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع

کوفه در آمدم دلتنک یکی را دیدم که پای نداشت

سپاس نعمت حق تعالی بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم و کفتم

قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر ؛ کمتر از برگ تره بر خوانست

وانکه را دستگاه قدرت نیست ؛ شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت یونان دور افتاده بود شب درآمد خانهٔ دهقانی دید

ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت که لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرده پیش ملک آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن دهقان مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کرد بامدادانش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت **قطعه** ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ؛ ز التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید ∴ که سایه بر سرش افکند

چو تو سلطانی **حکایت** گدائی سایل را حکایت کنند که نعمتی وافر

اندوخته بود و گنج در کنج نهاده تا یکی از پادشاهان گفتش مینماید

که مال بیکران داری و ما را مهمی است اگر برخی از آن دستگیری

کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده آید و شکر گفته شود گفت

ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاهان نباشد دست

همت بمال چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم

آورده ام گفت غم نیست که بکافران میدهم الخبیثات للخبیثین

شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر ∴ قلنا نسد به شقوق المبرز

بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست ∴ جهودی مرده میشوئی

چه باکست ∴ شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت

آورد و شوخ چشمی کرد ملک بفرمود تا مضمون خطاب بزجر

و توبیخ از وی مستخلص کردند **نظم** بلطافت چو بر نیاید کار

بر به بیحرمتی کنند ناچار ۞ هر که بر خویشتن نبخشاید ۞ گر نه بخشد
بر وی کسی شاید **حکایت** بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر
بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش
برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله
فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضامن است گاه گفتی
که خاطر اسکندریه دارم که هوای آن خوش است باز گفتی که دریای
مغرب خوشتر است گفت سعدیا سفری دیگر در پیش دارم
اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت
کنم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن
که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم آرم
و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی
بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم

و بدگمانی نشنیدم ازین جنس ماخولیا فرو ریخت که دیگرش
طاقت گفتنش نماند گفت سعدیا تو هم سخنی بگو از انها که دیده
یا شنیده گفتم قطعه آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را شنیدم
که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا و کرم ظاهر حالش
بنعمت دنیا آراسته و خبث جبلی در نهادش همچنان متمکن
که نانی را بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره را بلقمه
ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوان نینداختی فی الجمله
خانه او را کسی در گشاده ندیدی و سفره او را سر گشاده
بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان
خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریا مغرب
راه مصر گرفته بود و خیال فرعونی در سر ناگاه بادی مخالف

گرد کشتی برآمد و غرقش کرد حتی اذا ادرکه الغرق **قطعه** با طبع ملولت

چه کند دل که نسازد ** شرط همه وقتی نبود لایق کشتی ** دست

بدعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت و اذا رکبوا فی الفلک

دعوا الله مخلصین له الدین **بیت** دست تضرع چه سود بنده محتاج را

وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل **قطعه** از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر ** وانگه این خانه کز تو خواهد ماند ** خشتی

از سیم و خشتی از زر گیر ** آورده اند که در مصر اقارب

درویشی بهشت (؟) بعد از هلاک او به بقیت مال او توانگر شدند

و جامهای کهنه بمرگ او بدریدند و خز و دیبا بپوشیدند هم در آن

هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای روان و غلامی دوان در پی او

قطعه وه که گر مرده باز گردیدی ** بمیان قبیله و پیوند **

رد میراث سخت‌تر بودی ** وارثان را ز مرگ خویشاوند **

بسابقه معرفتی که در میان بود آستینش گرفتم و گفتم **بیت** بخور ای

نیک بختا بی سر بمرده کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاده بود و طاقت

ضبط آن نداشت ماهی بر وی غالب آمد و دام از دستش

در ربود و برفت شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی

در دام تو افتاده بود و ندانستی نگاه داشت گفت ای برادران

چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را روزی چند از حیات

باقی بود که حکما گفته اند صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی

بی اجل در خشکی نمیرد حکایت دست و پا بریده هزار پائی را

بکشت صاحبدلی بر وی بگذشت گفت سبحان الله با هزار پای

که داشت چون اجلش فراز آمد از بی دست و پائی گریختن نتوانست

نظم چو آید ز پی دشمن جان ستان ببندد اجل پای مردی

دوان در آن دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید

کشید

کشید **حکایت** ابلهی سمین را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این دیبای مُعلم بر این حیوانِ لایعلم گفتم خطی زشت است که باب زر نبشته است **شعر** قد شابه بالوری حمار ۞ عجلا جسدا له خوار ۞ گفته اند که یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا **قطعه** بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان ۞ بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش ۞ بگرد در همه اسباب ملک و هستی او ۞ که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش **قطعه** شریف اگر متضعف شود خیال مبند ۞ که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ۞ ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بندند ۞ گمان مبر که جهودی شریف خواهد شد **حکایت** دزدی بر گدائی رفت گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر لئیم دراز میکنی گفت **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم ۞ به که ببرند بدانگی و نیم ۞

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان
آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت
پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت
بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت فضل و
هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت
در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت
نه بکوشیدنست و چاره آن کم جوشیدنست ابیات کس
نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش بیفایده است
وسمه بر ابروی کور اگر بهر سر موییت دو صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد چه کند زورمند وارون
بخت بازوی بخت به زبازوی سخت پسر گفت
ای پدر فواید سفر بسیارست نزهت خاطر و جذب فواید

و دیدن

و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران
و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند رباعی

تا بدکان و خانه در گروی ** هرگز ای خام آدمی نشوی ** برو اندر
جهان تفرج کن ** پیش از آن روز کز جهان بروی ** پدر گفت

ای پسر منافع سفر برین نمط که گفتی بسیارست لیکن مسلم بر پنج
طایفه است نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان
چالاک و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز
بشهری و هر روز بمقامی و هردم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع باشد

قطعه
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ** هر جا که
رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت ** وانرا که بر مراد جهان نیست
دسترس ** در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت **
دوم عالمی که بمنطق شکرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که

رود بخدمتش اقدام نمایند واکرام کنند قطعه وجود مردم

دانا مثال زر طلاست ،، بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند ،،

بزرگ زادهٔ نادان بشهر واماند ،، که در دیار غریبش بهیچ نستانند ،،

سیوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت وی میل کند که بزرگان

گفته اند اندکی جمال بهتر از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم

دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت

شمارند و خدمتش را منت دانند قطعه شاهد آنجا که رود حرمت و

عزت بینند ،، ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش ،، پر طاوس در

اوراق مصاحف دیدم ،، گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش ،،

گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد ،، هر کجا پای نهد دست ندارندش

پیش ،، چون در پسر موافقی و دلبری بود ،، اندیشه نیست گر پدر از وی بری

بود ،، او گوهر است گو صدف اندر میان مباش ،، دُرّ یتیم را

همه کس مشتری بود ،، چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان

ومرغ از طیران باز دارد و بس بوسیلت این فضیلت دل

حسنا قانرا صید کرداند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند

و انواع خدمت کنند شعر یمیعی الی حسن الاغانی من ذا الذی

حسن المسانی قطعه چه خوش باشد آواز بزم و حزین بگوش

حریفان مست صبوح به اندوی زیباست آواز خوش

که این خط نفس است و آن قوت روح پنجم کمینه پیشه وری که

بشمی بازو کفافی حاصل کند تا آبرویش از بهر نان ریخته نگردد

که بزرگان گفته اند قطعه گر بغربی رود از شهر خویش سختی و

محنت نبرد پاره دوز ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه

خسپد ملک نیمروز چنین صنعتها که بیان کردیم ای پسر در سفر

موجب جمعیت خاطر باشد و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله

بی بهره است بخیال باطل درجهان برود که دیگر کسی نام و نشان او

نشنود قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر

مصلحتش رهبری کند ایام ،، کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام ،، پسر گفت ای پدر قول
حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسوم است
باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدرست از ابواب
دخول آن حذر واجب قطعه رزق هر چند بیگمان برسد ،،
شرط عقلست جستن از درها ،، گرچه کس بی اجل نخواهد مرد ،،
تو مرو در دهان اژدرها ،، درین صورت که منم با پیل دمان بزنم
و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که ازین
بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه چون مرد برافتاد ز جاه و
مقام خویش ،، دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست ،،
شب هر توانگری بسرائی همی روند ،، درویش هر کجا که شب آمد
سرای اوست ،، او را مقام و مسند و بالا چه حاجتست ،،
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست ،، این بگفت و پدر را

وداع کرد و همت خواست و روان شد و هنگام رفتن شنیدندش
که با خویشتن میگفت بیت هنرور چو بختش نباشد بکام ٭ بجایی
رود کش ندانند نام ٭ همچنین تا برسید بکناره آبی که سنگ
از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش و جوشش بفرسنگ همیرفت
بیت سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود ٭ کمترین موج آسیا سنگ
از کنارش در ربود ٭ گروهی از مردمان دید که هر یک بقراضه
در معبر کشتی نشسته و رخت سفر بربسته جوان را دست عطا بسته بود
زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت
بخندید و گفت شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ٭
زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار ٭ بی زر نتوانی که کنی با کس زور ٭
گر زر داری بزور محتاج نه ٭ جوان را دل از طعنه ملاح بهم برآمد
خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز درداد و گفت
اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نیست ملاح

طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد طمع دیدهٔ هوشمند

در آرد طمع مرغ و ماهی به بند چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست

جوان افتاد بخود در کشید و بیمحابا فرو کوفت یارانش از کشتی

بدر آمدند تا پشتی کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند جز این چاره

ندانستند که با وی بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند

ابیات چو پرخاش بینی تحمل بیار که نرمی ببندد در کارزار

لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز بشیرین

زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بموئی کشی بعذر ماضی

در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بسر و چشمش دادند پس بکشتی

در آوردند و روان گشتند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان

در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است

باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عبور کنیم جوان

بغرور جوانی و دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید

و قول حکما را انکار نیست که گفته اند هر کرا رنجی رسانیدی اگر در عقب
آن صد راحت رسانی از پاداشش آن یک رنج ایمن مباش که پیکان
از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند **بیت** چه خوش گفت یکتاش
با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش **قطعه** مشو ایمن که تنگدل
گردی چون ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی بساعد بپیچید و بالای
ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره
متحیر ماند روزی دو بلا و محنت دید و رنج و سختی کشید روز سیوم
خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت بعد از شبانروزی
در کناره افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن
گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندک قوتی یافت سر در بیابان
نهاد و همی رفت تا تشنه و بیطاقت شد بسر چاهی رسید دید که قومی
برو گرد آمده شربتی آب به پشیزی می آشامیدند جوان چیزی نداشت

چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند و هیچش باز ندادند **قطعه**

پشه چو پر شد بزند پیل را ** با همه مردی و صلابت که اوست **

مورچگانرا چو بود اتفاق ** شیر ژیان را بدرانند پوست ** بحکم

ضرورت خسته و مجروح در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه

برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا لرزه در اندام

افتاد و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم

که تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند

مردم کاروانرا بلاف او دل قوی شد بصحبتش شادمانی کردند

و بطعام و آبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده

بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها

تناول کرد و دمی چند آب در پی آن آشامید تا دیو درونش بیارامید

و خوابش در ربود پیرمردی جهاندیده در کاروان بود گفت ای

یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم که از دزدان چنانکه حکایت کنند

اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش دزدان نهان در کا
خوابش نمی برد یکی از دوستان را بر خود خواند تا وحشت تنهایی
بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهایش
وقوف یافت جمله ببرد و بخورد بامدادان اعرابی را دیدند عریان
و گریان کسی گفتش حال چیست مگر درمهای ترا دزد برد گفت
لا والله بدرقه برد **قطعه** هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم
آنچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی تیز است که
نماید بچشم مردم دوست چه دانید که این هم از جمله دزدان
باشد و بعیاری در میان شما تعبیه شده تا بوقت فرصت
یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که مر او را خفته بگذاریم و رخت
برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن
در دل گرفتند و رخت برداشتند جوان را خفته بگذاشتند چون
آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد کاروان رفته دید

بیچاره بسی بگردید ره بجائی نبرد تشنه و گرسنه بیتوا از روی بیچارگی

دل بر هلاک نهاد و میگفت شعر یا فا تخذنی و قدم العیش

ما للغریب سوی الغریب انیس بیت درشتی کند با غریبان کسی

که نابوده باشد بغربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشاهزاده

بصید از لشکریان دور افتاده و بالای سرش ایستاده همی شنید

و در هیئتش نظر کرد صورتش پاکیزه و حالش پریشان دید پرسید

از کجائی و بدین جایگه چون افتادی جوان آنچه بر سر او رفته بود باز گفت

ملک زاده را بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد

و معتمدی با وی فرستاد تا او را بشهر خویش رسانید پدر

بدیدن او شادمانی کرد بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه

آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاحان و ظلم روستائیان

بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه تمام با پدر همیگفت پدر گفت

ای پسر نگفتمت بهنگام رفتن که تهی دستانرا دست دلیری بسته است

و پنجهٔ شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور

جوی زر بهتر از هفتاد من زور پسر گفت ای پدر هر آینه

تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی

و تا دانه نفشانی خرمن برنگیری نه بینی برنجی که بردم چه تحصیل راحت

کردم و نیشی که خوردم چه مایهٔ عسل آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق

نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد غواص گر اندیشه

کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ آسیا سنگ

زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند شعر المرء لیس

ینبا هذا فی ارضه کالصقر لیس یصاد فی وکره قطعه چه خورد شیر شرزه

در بن غار باز افتاده را چه قوت بود گرچه در خانه صید

خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود پدر گفت

ای پسر درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری نمود

تا گلت از خار و خارت از پای بدرآمد و صاحب دولتی بتو رسید

ور بتوبه بخشید دگر حالت را بتفقدی خیر گرد و چنین اتفاق

نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زینهار تا بدین طمع دیگر بار گرد این

ولع نگردی **بیت** صیاد نه هر بار شکاری ببرد باشد که یکی روز

پلنگش بدرد **حکایت** یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه

در انگشتری داشت باری بحکم تفرج باتنی چند از خواصان بمصلای

شیراز بیرون رفت تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که

تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد

حکم انداز در صحبت بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی

ببازیچه تیر بهر طرف می انداخت باد صبا تیر او را از انگشتری

بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت

آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت

تا رونق نخستین برجا ماند **قطعه** که بود کز حکیم روشن رای

برنیاید درست تدبیری گاه باشد که کودک نادان بغلط

بر هدف بلندتری **حکایت** درویشی را دیدم که بغاری نشسته بود
و در بروی خود از جهانیان بسته ملوک و سلاطین را در چشم همت او
شوکت و هیبت نمانده **قطعه** هر که بر خود در سوال گشاده
تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن گردن
بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشاره کرد که
توقع بکرم و اخلاق بزرگان چنین است که یکروز با ما بنان و
نمک موافقت کنی شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت
سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جای
برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت
چون ملک برفت یکی از مریدان شیخ را پرسید که چندین
ملاطفت امروز با پادشاه که کردی خلاف عادت بود
گفت ای پسر نشنیده که گفته اند **قطعه** هر کرا بر بساط
بنشاندی واجب آمد بخدمتش برخاست حاجت است

انکه پیش بمرد و زیر . پشت خم میکنند بالا رست بیت

گوش تواند که همه عمر وی . نشنود آواز دف و چنگ و نی .

دیده شکیبد ز تماشای باغ . بی گل و نسرین بسر آرد دماغ .

ور نبود بالش اگنده پر . خواب توان کرد حجر زیر سر . ور نبود

دلبر همخوابه پیش . دست توان کرد در آغوش خویش . گر

نبود مرکب رهوار کام . پای تواند که رود چند گام . وین شکم

بی هنر پیچ پیچ . صبر ندارد که بسازد بهیچ باب چهارم

در فواید خاموشی حکایت یکی را از دوستان گفتم

امتناع سخن گفتنم بعلت آمده است که غالب اوقات

در سخن نیک و بد اتفاق می افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی

نمی آید و به نیکی نمیبیند شعر واخ العداوة لا یمر بصالح . الا

یلمزه بکذاب اشر بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست .

گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست . مصرع نور گیتی فروز

چشمه

چشمهٔ هور ؞ زشت باشد بچشم موشک کور حکایت بازرگانی

هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی

در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن

مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت نهان داشتن چیست

گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت

همسایه بیت مگوی اندوه خویش با دشمنان ؞ که لاحول گویند شادی

کنان حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر

داشت و طبعی نافذ چندانکه در محافل دانشمندان نشستی

زبان از سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه

دانی بگو گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم شرمساری برم

بیت نداند کسی با تو ناگفته کار ؞ ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

قطعه آن شنیدی که صوفی میکوفت ؞ زیر نعلین خویش

میخی چند ؞ آستینش گرفت سرهنگی ؞ که بیا نعل بر ستورم بند ؞

حکایت یکی از علماء معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده و بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و بازگشت یکی گفتش ترا با چندین فضل و بلاغت و علم و ادب که داری با بی دینی بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت** آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی :: آنست جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده بی حرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین جا نرسیدی **نظم** دو عاقل را نباشد کین و پیکار :: نه دانائی ستیزد با سبکسار :: اگر نادان بوحشت سخت گوید :: خردمندش بنرمی دل بجوید :: دو صاحبدل نگهدارند موئی :: همیدون سرکش و آزرم جوئی :: وگر از هر دو جانب جاهلانند :: اگر زنجیر باشد بگسلانند **حکایت** سحبان وائل را در فصاحت

بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نگردی
و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جمله آداب
ندمای حضرت ملوک یکی اینست بیت سخن گرچه دلبند و شیرین
بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت یکی از حکما را شنیدم که
میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون
دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند ابیات سخن را
سرست ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن خداوند
تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت
تنی چند از بندگان حضرت سلطان محمود حسن میمندی را گفتند
که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت چه گفت گفت بر شما
پوشیده نخواهد ماند گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد
گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت نه هر سخن

که برآید بگوید اهل شناخت ** بسر خویشتن نباید تاخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از

کدخدایان این محلتم صفت این خانه چنانکه هست از من پرس

که هیچ عیبی ندارد گفتم مگر این عیب که تو همسایه باشی قطعه

خانه‌ئی را که چون تو همسایه است ** ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود ** که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت

یکی شعرا پیش امیر دزدان در قلب زمستان رفت و ثنا گفت

فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همیرفت

سگان از قفای وی افتادند خواست که سنگی بردارد زمین یخ

بسته بود عاجز شد گفت چه حرامزاده مردمانند که سنگ را گشاده

و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت

ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی

گر از جامه بسلامت بیرون آیم غنیمت باشد شعر رضینا من نوالک

بالرحیل رضیت من الغنیمة بالقفول بیت امیدوار بود آدمی

بخیر کسان مکرم بخیر تو امید نیست بد مرسان سالار دزدانرا

بر وی رحمت آمد جامه او باز داد و درمی چند بران نهاده و از

گرد حکایت منجمی در خانه خود در آمد مرد بیگانه را با زن خود نشسته

دید و دشنام داد و سقط گفت و بهم افتادند فتنه و آشوب

برخاست صاحبدلی بران واقف شد گفت بیت تو بر اوج

فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو کیست حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده

برداشتی گوئی نعیق غراب البین در پرده الحان اوست

و آیه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش همی کشیدند و اذیتش

مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت

بپرسیدنش آمده بود گفت خواب دیده ام که ترا آواز خوش
شده است و مردمان از انفاس تو در راحت اند خطیب اندرین
لختی باندیشه فرو رفت و گفت این چه مبارک خواب است که
دیدی که مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد که آواز
ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج اند عهد کردم که
ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی **قطعه** از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید ⁂ عیبم هنر و کمال بیند ⁂ خارم گل و یاسمن
نماید ⁂ کو دشمن شوخ چشم بی باک ⁂ تا عیب مرا بمن نماید ⁂

حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی باوازی که مستمعان را
ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل و نیک
سیرت نمیخواستی که دل کسی آزرده گردد و گفت ای جوانمرد مر این
مسجد را موذنانند قدیم هر یکی را ازیشان پنج دینار داده است
ترا ده دینار میدهم جای دیگر برو و برین قول اتفاق افتاد

و برفت پس از مدتی دیگر پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند
بر من حیف کردی که بده دینار ازین بقعه بیرون کردانیدی اکنون جائی
که رفته ام بیست دینارم میدهند که جائی دیگر برو و قبول نمیکنم
امیر از خنده بیهوش گشت و گفت زنهار نستانی تا به پنجاه
راضی نگردند **بیت** بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل **حکایت** ناخوش آوازی
به بانگ بلند قرآن میخواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست
گفت هیچ گفت چندین زحمت خود چرا میدهی گفت از
بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان **بیت** گر تو قرآن برین
نمط خوانی ببری رونق مسلمانی **باب پنجم در عشق و جوانی**
حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده
صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است
که با هیچ یکی از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز و او را

زیادت حسنی نیست گفت هر چه در دل فرو آید در دیده

نکو نماید **نظم** هر که سلطان مرید او باشد ٭ گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را پادشه بیندازد ٭ کس از خیل خانه ننوازد **قطعه**

کسی به دیده انکار گر نگاه کند ٭ نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی

اگر بچشم ارادت نظر کنی در دیو ٭ فرشته ایت نماید بچشم کروبی

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود با وی بسبیل

مودت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ

این بنده من با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان دراز بنودی

چه نیکو بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع

خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی

برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار ٭ چون درآید ببازی

و خنده ٭ نه عجب کو چو خواجه حکم کند ٭ وین کشد بار نازش چون

بنده **بیت** غلام آبکش باید و خشت زن ٭ بود بنده نازنین

مشت زن **حکایت** پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت
صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی
ترک اتصال نگرفتی و گفتی **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست
ور خود بزنی به تیغ تیزم غیر از تو ملاذ و ملجا ام نیست هم
در تو گریزم ار گریزم باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را
چه شد که نفس خسیس بر تو غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت
و گفت **قطعه** هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی تقوی را
محل پاکدامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تا گریبان در وحل
حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح
نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید
یا مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک
یکسان نماید برت باری یاران نصیحتش گفتند که ازین خیال
محال تجنب کن که خلقی بدین هوس که تو داری اسیرند و پای دل در زنجیر

جوان نفس سرد از دل پر درد بر آورد و گفت قطعه دوستان

گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت وست جنگ جویان

بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند خوبان دوست شرط

مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن بیت

تو که در بند خویشتن باشی عشق بازی دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن شرط عقلست در طلب مردن

بیت گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش

میرم متعلقانش که نظر در کار او داشتند و شفقت بر روزگار

او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد بیت دردا که طبیب

صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر می باید نظم آن شنیدی که

شاهدی بنهفت با دل از دست رفته‌ای میگفت تا ترا قدر

خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد فی الجمله مر آن

پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان

ندامت مینماید که دل آشفته است و شوری در سر و سوزی

در دل دارد و بسر دشت که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیخته

او هر کس بکاست از جوان چون دید که او عزم نزدیک آمدن

دارد بگریست و گفت بیت آنکس که مرا کشت باز آید پیش

تا تا که دلش بسوخت بر کشته خویش ؛ چندانکه ملاطفت کرد و پرسید

که چونی و از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر

مودت چنان غریق بود که مجال نفس زدن نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ؛ چو آشفتی الف با تا ندانی

گفت چرا با ما سخن نگوئی که من هم از حلقه درویشان بلکه حلقه بگوش

ایشانم انگه بقوت استیناس محبوب از تلاطم امواج محبت

سر برآورده گفت بیت عجب است با وجودت که وجود من بماند

تو بگفتن اندرآئی و مرا سخن بماند ؛ این بگفت و نعره بزد و جان

بحق تسلیم نمود بیت ماه رویان چو پرده برگیرند ؛ عاشقان پیش شان بمیرند

چنان میبرند * عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست * عجب از
زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی
و طیب لهجتی داشت و معلم را از انجا که حس بشریت با حسن بشره
او میلی داشت و زجر و توبیخ که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا
نداشتی و وقتی که بخلوتش یافتی گفتی قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای
بهشتی روی * که یاد خویشتنم در ضمیر می آید * ز دیدنت نتوانم
که دیده بر دوزم * اگر مقابله بینم که تیر می آید * باری پسر گفت
چنانکه در آداب درس من نظر میفرمائی در آداب نفسم همچنان تامل
فرما تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا پسندیده می آید بر آنم
اطلاع بخشی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگران
پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم قطعه چشم بد اندیش که برکنده باد
عیب نماید هنرش در نظر * ور هنری داری و هفتاد عیب * دوست
نبیند بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز بر آم از در درآمد

چنان

چنان بیخود از جا برجستم که چراغم باستین کشته شد شعر سری
طیف من یجلو بطلعته الدجی . فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا
بنشست و بر من عتاب آغاز کرد و گفت در حالی که مرا دیدی
چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآ
و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه چون گرانی به پیش شمع
آید . خیزش اندر میان جمع بکش . ور شکر خنده است شیرین
لب . آستینش بگیر شمع بکش حکایت یکی از دوستان را
زمانها ندیده بودم گفتم کجایی که مشتاق تو بودم گفت مشتاقی
به که ملولی بیت دیر آمدی ای نگار سرمست . زودت ندهم
ز دامنت دست . معشوق که دیر دیر بینند . آخر کم ازان
که سیر بینند حکایت شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر اذا جئتنی فی رفقة
لتزورنی . وان جئت فی صلح فانت محارب قطعه یک نفس

گر صحبت یار با اغیار رفت بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی مرا از آنچه که پروانه خویشتن

بکشد **حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون

بادام دو مغز در پوستی با هم صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت

افتاد پس از مدتی که باز آمد بنشست و عتاب آغاز کرد که در این مدت

قاصدی هم نفرستادی گفتم دریغ آمد که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن

گردد و من محروم مانم **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده

که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند

باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن **حکایت** دانشمندی را دیدم

بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان

بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در

این منظور علتی و بنای مودت بر زلتی نیست با وجود

چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم کردن و جور بی ادبان

چون گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار
که بارها درین مصلحت که تو می بینی اندیشه کرده ام و صبر بر جفای او سهل تر مینماید
که صبر از دیدن او و حکیمان گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است
که چشم از مشاهده بر گرفتن **نظم** هر که بی او بسر نشاید برد
گر جفائی کند بباید برد هر که دل پیش دلبری دارد ریش
در دست دیگری دارد آهوی با کمند در گردن
نتواند بخویشتن رفتن روزی از دست گفتمش زنهار
چند ازان روز کردم استغفار نکند دوست زینهار از
دوست دل نهادم بر آنچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد
خود خواند ور براند بقهرم او داند **حکایت** در عنفوان
جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری داشتم بحکم آنکه
حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجا **بیت** آنکه نبات
عارضش آب حیات میخورد در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم و دامن

از او درکشیدم و مُهرهٔ مهرش برچیدم و گفتم **بیت** برو هر چه

می بایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم که

میرفت و میگفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق

بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی او

در من اثر کرد گفتم **شعر** فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر

لذیذ العیش قبل المصائب **بیت** باز آی و بکش مرا که پیشت

مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و منت

باری تعالی پس از مدتی که باز آمد حلق داودی بزیان آمده و

جمال یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدان او چون به گردی

نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش

گیرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه** آن روز که خط شاهدت بود

صاحب نظر از نظر براندی امروز بیامدی بصلحش کش

نظم

فتحه ضمه بر نشاندی ؞ تازه بهارا ورقت زرد شد ؞ دیگ

منه کاتش ما سرد شد ؞ چند خرامی و تکبر کنی ؞ دولت پارینه تصور

کنی ؞ پیش کسی رو که طلبکار تست ؞ ناز بر آن کن که خریدار تست ؞

قطعه سبزه در باغ گفته اند خوش است ؞ داند آنکس که این سخن گوید ؞

یعنی از روی نیکوان خط سبز ؞ دل عشاق بیشتر جوید ؞ بوستان

تو گندنازاریست ؞ بس که بر میکنی و میروید ؞ گر صبر کنی ور نکنی

موی بناگوش ؞ وین دولت ایام نکوئی بسر آید ؞ گر دست

بجان داشتمی چو تو بر ریش ؞ نگذاشتمی تا بقیامت که برآید ؞

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا ؞ چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است ؞

جواب داد ندانم چه بود رویم را ؞ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است ؞

حکایت یکی را پرسیدند از — بیان ما تقول فی الامارد گفت

لاخیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی

چندانکه لطیف و خوبروی و نازک اندام است درشتی کند و سختی جوید چون

سخت و درشت شد چنانکه بکار نیاید تلطف کند و دوستی نماید

قطعه امردانکه خوب و شیرین است تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته

و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید شعر التمر یانع

والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزکاری ازو بسلامت

ماند گفت اگرچه از مه رویان بسلامت ماند ولیکن از زبان بدگویان

بی ملامت نماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء الظن

المدعی لیس یسلم بیت شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان

زبان مردم بستن حکایت طوطی را با زاغ در قفس کردند طوطی

از قبح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این چه طلعت مکروه است

و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین

یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین علی الصباح بروی تو هر که

برخیزد

برخیزد ∴ صباح روز سلامت برو مسا باشد ∴ بد اختری
چو تو در صحبت تو بایستی ∴ ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد ∴

عجب‌تر آنکه زاغ نیز از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده
و لاحول کنان از گردش گیتی می‌نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر
میمالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام
بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی

بیت پارسا را بس اینقدر زندان ∴ که بود هم طویله رندان ∴

تا چه گنه کرده‌ام که روزگار مرا بعقوبت آن در سلک صحبت
چنین ابلهی خودرائی ناجنسی هرزه درائی بچنین بند و بلا مبتلا کرده است

قطعه کس نیاید بپای دیواری ∴ که بر آن صورتت نگار کنند ∴
گر ترا در بهشت باشد جای ∴ دیگران دوزخ اختیار کنند ∴

این مثل بدان آورده‌ام تا بدانی هرچند دانا را از نادان نفرتست
نادانرا نیز از دانا وحشت **قطعه** زاهدی در سماع رندان بود ∴

زنامیان گفت شاه بلخی ** کز بلولی زبان ترش منتش ** که تو هم در

ماتمی ** جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ** تو هیزم خشک در میان شان رسته **

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ** چون برف نشسته و چون یخ بسته **

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بود و نان و نمک

خورده و بسیاری از حقوق نعمت ثابت شده آخر بسبب

نفعی اندک آزار خاطر مرا روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه

از هر دو طرف دلبستگی بود و شنیدم که روزی دو بیت از سخنهای

من در مجمعی میگفتند ** قطعه نگار من چو درآید ببازی و خنده ** نمک

زیاده کند بر جراحت ریشان ** چه بودی از سر زلفش بدستم

افتادی ** چو آستین کریمان بدست درویشان ** طایفه

دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش

گواهی داده و آن دوست در این جمع مبالغه کرده و بر فوت

صحبت دیرینه تاسف خورده و بر خطای خویش اعتراف نمود

دانستم که از طرف تو هم رغبتی هست این سخنان فرستادم
و صلح کردم **قطعه** نه با ما در جهان عهد وفا بود ٭ جفا کردی و
بدمهری نمودی ٭ بیکبار از جهان دل در تو بستم ٭ ندانستم
که برگردی بزودی ٭ هنوزت گر سر صلح است بازآی ٭ کزان
محبوب‌تر باشی که بودی **حکایت** یکی را زن صاحب جمال
درگذشت و مادرزن فرتوت بعلت کابین در خانه
متمکن بماند و مرد از مجاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت
چاره ندیدی تا گروهی از آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت
چگونه‌ای در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان
دشوار نمی‌آید که دیدن مادرزن **نظم** گل بتاراج رفت و خار
بماند ٭ گنج برداشتند و مار بماند ٭ دیده بر تارک سنان دیدن
بهتر از روی دشمنان دیدن ٭ واجبست از هزار دوست
برید ٭ تا یکی دشمنت نباید دید **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی

گذری داشتم بکوئی و نظری داشتم باه روئی در تموزی که
حرارتش آب دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی
از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری
بردم مترقب آنکه کسی برحمت از من حر تموز بآبی فرو نشاند
که ناگاه از ظلمت دهلیز روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت
از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاریک ماه برآید
یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب بر دست گرفته
و شکر دران ریخته و بعرق گلش برآمیخته ندانم که بگلابش مطیب
کرده بود یا قطره چند از گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت
از دست نگارینش بستدم و بخوردم و حساب عمر از نو سر گرفتم و بر بدیهه
گفتم **شعر** ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه ** رشف الزلال و لو شربت
بحورا **قطعه** خورم آن فرخنده طالع را که چشم ** بر چنین روئی
فتد هر بامداد ** مست می بیدار گردد نیم شب ** مست ساقی

روز مختصر باداد حکایت سالی سلطان محمود خوارزمشاه را
رحمه الله با خطا برای مصلحتی صلح اختیار افتاد و بجامع کاشغر درآمدم
پسری دیدم در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال
او گویند رباعی معلمت همه شوخی و دلبری آموخت ** جفا و ناز و
کرشمه ستمگری آموخت ** من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش **
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت ** مقدمه نحو زمخشری در دست
داشت و میخواند ضرب زید عمرا گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح
کردند زید و عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید
گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی یاد داری گفتم
شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا ** علی کزید فی مقابلة العمر ** لختی باندیشه
فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین دیار بزبان پارسی رسیده است
اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد کلموا الناس علی قدر عقولهم زمانی بیندیشیدم
و گفتم بیت طبع ترا تا هوس نحو کرد ** صورت عقل از دل ما محو کرد **

ای دل عشاق بدام تو صید ، ما بتو مشغول و تو با عمرو زید ، بامداد
که عزم سفر مصمم شد و رخت رحلت بسته آمد کسی از کاروان گفتش
که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین
مدت چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگوارت را میان
بربستمی گفتم بیت با وجودت ز من آواز نیاید که منم ، گفتا چه شود اگر
درین خطه چند روزی بیاسائی تا از خدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم
بحکم آنکه حکایت منظومه بزرگی دیدم اندر کوهساری ، قناعت کرده
از دنیا بغاری ، چرا گفتم بشهر اندر نیائی ، که باری بندی از دل
بگشائی ، بگفت آنجا پریرویان نغزند ، چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
این بگفتم و بوسه چند بر روی و دست هم کردادیم و وداع کردیم ابیات
بوسه دادن بروی یار چه سود ، هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع یاران کرد ، روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد
شعر ان لم امت یوم الوداع تاسفا ، لاتحسبونی فی المودة منصفا

خطابت

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مر او را صد دینار بخشیده تا نفقه عیال کند ناگاه دزدان خفاجی
بر کاروان زدند و مال ببردند بازرگانان گریه و زاری کردند
و فریاد و بیفایده برآوردند بیت گر تضرع کنی و گر فریاد ٭ دزد
زر باز پس نخواهد داد ٭ مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش
مانده بود و تغیری در وی پیدا نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان
نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن چندان الفتی نبود که
وقت مفارقت خسته دل باشم بیت نباید بستن اندر چیز و
کس دل ٭ که دل برداشتن کاریست مشکل ٭ گفتم موافق حال
منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت
بود و صدق محبت و مودت بنا به که قبله چشم جمال او بودی
و سود و سرمایه عمرم وصال او قطعه مگر ملایکه بر آسمان وگرنه
بشر ٭ بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود ٭ بدوستی که حرامست

بعد از وی صحبت ، که هیچ نطفه چو او بعد ازین نخواهد بود ، ناگاه

پای وجودش بگل عدم فرو شد و دود فراق از دودمانش

برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و میگفتم قطعه کاش کانروز

که در پای تو شد خار اجل ، دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر ،

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم ، این منم بر سر خاک

تو که خاکم بر سر ، آنکه قرارش نگرفتی و خواب ، تا گل و نسرین

نفشاندی نخست ، گردش گیتی گل رویش بریخت ،

خاربنان بر سر خاکش برست ، بعد از مفارقت او عزم کردم

و نیت جزم آوردم که بقیه عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست

نگردم قطعه دوشش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل ،

دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار ، سود دریا نیک بودی گر نبودی

بیم موج ، صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار حکایت

یکی از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال او بگفتند

که مجنون با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام
اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت
کردند که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی
و ترک عشرت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت **شعر** ورب
صدیق لامنی فی ودادها ** الم یرها یوما فیوضح له عذری **قطعه**
کاش کانان که عیب من جستند ** روی آن دلستان بدیدندی **
تا بجای ترنج در نظرش ** بی‌خبر دستها بریدندی ** تا حقیقت
معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلکن الذی لمتننی فیه
ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه نماید تا چه صورتست که موجب
چندین فتنه است فرمود که او را طلب کنند در احیاء عرب
بگردیدند بدست آوردند و پیش ملک ۲ ملک در هیئت او بتأمل نظر کرد
و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمتر خدم حرم او بجمال از وی پیش بودند
مجنون بفراست دریافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی

۲ در صحن سراچه بداشتند

در جمال لیلی لطف نگر تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند شعر فامر

من ذکر الحمی من سمعی * لو سمعت اوراق الحمی معصی * یا سعر الحلان

قولوا الالمعی * یا لیت بدری یا بقلب بموجعی رباعی تندرستان را نباشد

درد ریش * جز بهمدردی نگویم درد خویش * گفتن از زنبور بی حاصل

بود * با یکی در عمر خود ناخورده نیش * تا ترا حالی نباشد همچو من

حال من باشد ترا افسانه پیش * سوز من با دیگری نسبت مکن

او نمک بر دست و من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را حکایت

کنند که با نعلبند پسری سرخوش داشت و نعل دلش در آتش سودای او

در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب حال او

گویان شعر در چشم من آمد آن سهی سرو بلند * بربود دلم ز دست و

در پای فکند * این دیده شوخ میبرد دل بکمند * خواهی که کسی دل

ندهی دیده ببند * شنیدم که در رهگذری پیش قاضی آمد و برخی

ازین معامله بسمعش رسیده بود زاید الوصف برنجید و دشنام

فی الحال

بی تحاشی دشنام و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی
فرو نگذاشت قاضی یکی از علمای معتبر را که همعنان او بود گفت
بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش ؛ وآن عقده بر ابروی
ترش شیرین بینش شعر عرب گوید ضرب الحبیب زبیب بیت از
دوست تو مشت بر دهان خوردن ؛ خوشتر که ز دست
خویش نان خوردن ؛ همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید
که پادشاهان سخن بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح
جویند شعر انگور نوآورده ترش طعم بود ؛ روزی دو سه صبر کن
که شیرین گردد ؛ این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان
عدول در مجلس حکم او حاضر بودندی زمین خدمت ببوسیدند که
با جازت سخنی بگوییم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته اند
بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست ؛ خطا بر بزرگان
گرفتن خطاست ؛ اما چون انعام خداوندی ملازم روزگار

بندگانست مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد

طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش هوس

ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی رفیع است تا بگناهی شنیع

ملوث نگردی حریف اینست که دیدی و حدیث اینکه شنیدی

نظم یکی کرده بی آبروئی بسی ⁂ چه غم دارد از آبروئی کسی ⁂

بسا نام نیکوی پنجاه سال ⁂ که یک نام زشتش کند پایمال ⁂

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای

وصدق وفای قوم آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت

حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن شعر لو ان

حیا بالملام یزول ⁂ لسمعت انکا یفتره عدول بیت نصیحت کن

مرا چندانکه خواهی ⁂ که نتوان شستن از زنگی سیاهی ⁂ از

یادت غافل نتوان بود بهیچم ⁂ سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم ⁂

این بگفت و کسان را بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران بر بخت

و گفته اند

و گفته‌اند کسی را که زر در ترازوست زور در بازوست
و آنکه بر دینار دسترس ندارد در دنیا کس ندارد **بیت** هر که
زر دید سر فرود آرد ٭ ور ترازوی آهنین دوش است ٭ فی
الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر رسید که قاضی
همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفته و بترنم گفته
رباعی امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس ٭ عشاق بس
نکرده هنوز از کنار و بوس ٭ رخسار یار در خم گیسوی تابدار ٭
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس ٭ یک شب که دوست
مست نخفته است در کنار ٭ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس ٭
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ٭ یا از در سرای اتابک غریو
کوس ٭ لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود ٭ برداشتن
بگفتن بیهوده خروس ٭ قاضی در این حالت بود که یکی از
خدمتکاران از در درآمد و گفت چه نشسته برخیز و تا پای داری

بگریز که حسودان بر تو وقتی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا آتش
فتنه که هنوز اندک است باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که بالا گیرد
و عالمی را فراهم گیرد قاضی تبسم کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید
برده ضیغم را ۞ چه تفاوت اگر شغال آید ۞ روی در روی دوست
کن بگذار ۞ تا عدو پشت دست میخاید ۞ ملک را هم در آن شب
آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکر حادث شده است چه فرمایی
ملک گفت من او را از جملهٔ فضلاء عصر میدانم و یگانهٔ روزگار میشمارم
باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند این سخن در سمع
من قبول نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما گفته اند **بیت** به تندی
سبک دست بردن به تیغ ۞ به دندان گزی پشت دست دریغ
شنیدم که سحرگاه با تنی چند از خاصه گان ببالین قاضی
فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح
شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک اندک اندک

بلطف

منطبق بیدار گردش گفت برخیز که آفتاب بر آمد قاضی نظر انداخت دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفت از قبل مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم الحدیث لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفر الله و اتوب الیه

قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه در این حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

قطعه

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که حادث شده سبیل خلاص صورت نبندد و این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان کلمه باقیست گفت آن چیست

گفت قطعه به آستین ملالی که بر من افشانی :. طمع مدار که از دامنت
بدارم دست :. اگر خلاص محال است زین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست :. ملک گفت لطیفه بدیع
آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل است و خلاف نقل
که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد
مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت
پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و این جرم نه من تنها کرده ام دیگری را پند از تا من
عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از جرم او برخاست
و متعنتان را که اشارة بکشتن او همی کردند گفت بیت ایکه حمال
عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران چه زنید حکایت منظومه
جوانی پاکباز و پاک رو بود :. که با پاکیزه روئی در گرو بود :.
شنیدستم که در دریای اعظم :. بگردابی درافتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد ٭ مبادا کاندر آن حالت بمیرد ٭
همی گفت از میان موج تشویر ٭ مرا بگذار دست یار من گیر ٭
درین گفتن جهانی بر وی آشفت ٭ شنیدندش که جان میداد و میگفت ٭
حدیث عشق از آن بطال منیوش ٭ که در سختی کند یاری فراموش ٭
چنین کردند یاران زندگانی ٭ ز کار افتاده بشنو تا بدانی ٭
که سعدی راه و رسم عشقبازی ٭ چنان داند که در بغداد تازی ٭
دلارامی که داری دل درو بند ٭ دگر چشم از همه عالم فرو بند ٭
غلام عشق شو اندیشه اینست ٭ همه صاحبدلانرا پیشه اینست ٭
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ٭ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی ٭

باب ششم در ضعف و پیری حکایت با طایفهٔ دانشمندان

در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان شما کسی هست که زبان پارسی بداند غالب اشارت بمن کردند گفتمش حال چیست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است

و بزبان پارسی چیزی همیگوید و مفهوم ما نمیشود اگر بکرم قدم رنجه فرمایی

مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت

قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام ⁂ دریغا که بگرفت راه نفس ⁂

دریغا که برخوان الوان عمر ⁂ دمی چند خوردیم گفتند بس ⁂

پس معنی این سخن را بزبان عربی با شامیان گفتم تعجب همیکردند

از عمر درازش و تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت

گفت چگویم قطعه ندیده که چه سختی رسد بجان کسی ⁂ که از دهانش بدر

میکنند دندانی ⁂ قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت ⁂

که از وجود عزیزش بدر رود جانی ⁂ گفتم تصور مرگ از خیال

بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته‌اند

مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود

دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجتی کند

دیده برآب کرد و بخندید و گفت نظم دست برهم زند طبیب

ظریف ** چون خرف شد و فتاد و حریف ** خواجه در بند
نقش ایوانست ** خانه از پای بست ویرانست ** پیرمردی
ز نزع می نالید ** پیرزن صندلش همی مالید ** چون مخبط شد اعتدال
مزاج ** نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت** پیرمردی را حکایت
کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با وی
نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و
لطیفها گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله
شبی میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که
بصحبت چون من پیری افتادی پخته و پرورده جهان دیده
آرمیده سرد و گرم روزگار چشیده و نیک و بد آزموده
که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق و مهربان
خوش طبع و شیرین زبان **نظم** تا توانم دلت بدست آرم **
ور بیازاردم نیازارم ** ور چو طوطی شکر بود خورشت **

جان شیرین فدای پرورشت ٭ گرفتار آمدی بدست جوانی

معجب خیره رای سرتیز روی سبکپای که هر دم هوسی پزد و

هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه جوانان خرم اند و خوب رخسار ٭ ولیکن در وفا با کس

نپایند ٭ وفاداری مدار از بلبلان چشم ٭ که هر دم بر گلی

دیگر سرایند ٭ خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند

نه بمقتضای جهل و جوانی ٭ بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ٭

که چون با خودی گم کنی روزگار ٭ گفت چندین ازین نمط گفتم

گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی

سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی

در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیدم

از قابلهٔ خویش که گفت زن جوان را تیری در پهلو نشیند به که

پیری مثنو لما رأت بین یدی بعلها ٭ شیئا کارخی شفته الصایم

قالت هذا میت وانا الرقیه لنائم رباعی زن کز بر مرد بی رضا
برخیزد بس فتنه و جنگ زان سرا برخیزد پیری که ز جای
خویش نتواند برخاست الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت
عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی ترش روی تهی دست و
بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت
حق تعالی میگفت که الحمد لله از ان عذاب الیم برهیدم و بدین
نعمت مقیم برسیدم قطعه روی زیبا و جامه دیبا عرق
عود و رنگ و بوی و هوس اینهمه زینت زنان باشد
مرد را کیر خایه زینت بس با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز از دهن خوبروی
نغزتر آید که گل از دست زشت بیت با اینهمه جور و تندخوی
بارت بکشم که خوبروئی حکایت مهمان پیری بودم در دیار بعلبک

که مالی فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت
کرد که مرا در عمر خویش جز این فرزند نشده است درختی درین
وادی زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند
شبهای دراز در پای آن درخت بحق بنالیدم تا مرا این فرزند
بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان خود آهسته میگفت چه بودی
که من آن درخت را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی تا پدرم
بمیرد خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان
که پدرم فرتوت است **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر :. نکنی
سوی تربت پدرت :. تو بجای پدر چه کردی خیر :. تا همان
چشم داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی سخت رانده
بودم و شبانگاه بپای گریوه خفته پیرمردی ضعیف از پس
کاروان همی آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چون
روم که نه پای رفتن است گفت آن شنیدی که صاحبدلان

گفته اند

گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه** ایکه مشتاق

منزلی مشتاب ** پند من کار بند و صبر آموز ** اسب تازی

دو تک رود بشتاب ** اشتر آهسته میرود شب و روز **حکایت**

جوانی چست و چالاک و لطیف و خندان و خوش طبع و شیرین

زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب

از خنده فراهم نیاوردی روزگار برآمد که اتفاق دیدن او نیفتاد

بعد از آن دیدمش که زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش

بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونه و چه حالتست

گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم **شعر** مضی زمان

الصبی و الشیب غیرنی ** و کفی بتغیر الزمان نذیرا **بیت** چون

پیر شدی ز کودکی دست بدار ** بازی و ظرافت بجوانان

بگذار **قطعه** طرب نوجوانی ز پیر مجوی ** که ناید دگر آب رفته

بجوی ** زرع را چون رسید وقت درو ** نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **

حکایت منظوم :: پیرزنی موی سیه کرده بود :: گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر :: راست نخواهد شدن این پشت کوز

دور جوانی بشد از دست من :: آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت :: راضیم اکنون به پنیری چو یوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان

همیگفت مگر کودکی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه چه خوش

گفت زالی بفرزند خویش :: چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن :: گر از

عهد خردیت یاد آمدی :: که بیچاره بودی در آغوش من :: نکردی

درین روز بر من جفا :: که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت است که

ختم قرآن کنی یا بذل قربان باشد که خدای عز و جل شفا دهد

لختی در اندیشه فرو رفت و گفت مصحف مجید اولیتر است

صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن

بر زبان

برسر زبانست و زر در میان جان نظم در بها کردن طاعت
نهادن ، گرش همراه بود دست دادن ، به یاری
چو خر در گل بماند ، ور الحمدی بخواهد صد بخواند حکایت پیرمردی را
گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیش نباشد گفتند جوان
بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان
الفت نیست پس او که جوان باشد با منکه پیرم سبیل دوستی
چگونه صورت بندد مثنوی زور باید نه زر که بانو را ، گزر پخته
به نزد ده من گوشت حکایت منظومه شنیده ام که درین روزها
کهن پیری ، خیال بست به پیرانه سرکه گیرد جفت ، بخواست
دخترکی خوبروی گوهر نام ، چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ،
چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد ، ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت ،
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت ، مگر بخامهٔ فولاد جامهٔ
هنگفت ، بدوستان گله آغاز کرد و حجت خاست ، که خان و مان

فرو این شوخ دیده پاک برفت :: میان شوهر و زن جنگ فتنه

خاست چنان :: که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ::

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست :: ترا که دست بلرزد

گهر چه دانی سفت باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان

فرستاد که مر این پسر را تربیت کن مگر عاقل شود معلم روزگاری

تعلیم کردش موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل

نمیشود و مرا دیوانه کرده است قطعه چون بود اصل گوهری قابل ::

تربیت را در او اثر باشد :: هیچ صیقل نکو نداند کرد :: آهنی را که

بد گهر باشد :: سگ بدریای هفتگانه بشوی :: چونکه تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی اگر بمکه رود :: چون بیاید هنوز خر باشد حکایت

فقیهی پسران را پند همیداد که جان پدر هنر آموزید که ملک و دولت

دنیا اعتماد را نشاید و جاه از در بدر رود و سیم و زر در محل خطر است

یا دزد

یا دزدی بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است

و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که

هنر در نفس خود دولت است هنرمند هرجا که رود قدر بیند

و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت سخت است پس از

جاه تحکم بردن * خو کرده بناز جور مردم بردن قطعه وقتی افتاد

فتنه در شام * هر کسی گوشه فرا رفتند * پسران وزیر

ناقص عقل * بگدائی بروستا رفتند * روستازادگان

دانشمند * بوزیری پادشاه رفتند بیت میراث پدر خواهی

علم پدر آموز * کین مال پدر خرج توان کرد بده روز حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همیکرد و بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی

باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند

برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران

آحاد را چندین جفا روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست

گفت بسبب آنکه سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده کردن
همه خلق را علی العموم علی الخصوص پادشاهان را بموجب آنکه بر دست و
زبان ایشان هرچه رفته باشد هر اینه بافواه بگویند و فعل عوام الناس
چندان اعتبار نباشد **قطعه** اگر صد جرم دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند اگر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد ازان بیشتر باید کرد که در حق پسران
عوام **قطعه** هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو
برخاست چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک
جز باتش راست ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد
خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب او بلند گردانید **حکایت**
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی
مردم آزار گدا طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی

و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی از پسران پاکیزه

و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده

و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه سیاه کردی

و گاه ساق بلورین دیگری در شکنجه کشیدی القصه شنیدم که طرفی

از خیانت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند پس آنگه مکتب بمصلحی

دادند پارسای سلیم و نیکمردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب

آزار کسی بر دست و زبانش نرفتی کودکانرا استاد نخستین از سر برفت

و در معلم دوم اخلاق ملکی دیدند یکایک دیو شدند و باعتماد

حلم او فراموش کردند همچنین اغلب اوقات فراهم نشستندی و لوح

نادرست کرده بر سر هم شکستندی بیت استاد و معلم چو بود

کم آزار خرسک بازند کودکان در بازار مط بعد از دو هفته بر در آن

مسجد گذر کردم معلم اول را دیدم که دلخوش کرده بمقام خویش

باز آورده بودند از بی انصافی ایشان برنجیدم و لاحول گفتم که دگر باره ابلیس را

معلم ملائکه گردند پیر مردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت

مثنوی

بادشاهی پسر بمکتب داد ** لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نوشته بزر ** جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

بادشاهزاده را نعمت فراوان از ترکه عام بدست افتاد و فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه گرفت و فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم باشد که دخل معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ** که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد ** بسالی دجله گردد خشک رودی

لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بینی و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

نظم

خداوندان کام و نیکبختی ** چرا سختی کشند

از بیم سختی * برو شادی کن ای یار دل افروز * غم فردا نشاید خورد
امروز * فکیف مرا که بر صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته
و شکر انعام من در افواه عوام افتاده * نظم * هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم * نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی * دیدم که نصیحت من نمی پذیرد و دم
گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت گفتم و روی از
مصاحبت او بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک
فان لم یقبلوا فما علیک * قطعه * گرچه دانی که نشنوند بگوی * هرچه
دانی تو از نصیحت و پند * زود باشد که خیره سر بینی * بدو پای اوفتاده
اندر بند * دست بر دست میزند که دریغ * نشنیدم حدیث
دانشمند * پند گیر از مصائب دگران * تا نگیرند دیگران ز تو پند
تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود پیش آمد و از نکبت حالش بصورتی
دیدم که پاره پاره بهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف

حالش بهم برآید مروت ندیدم در چنین حالی رنجش درویش را خاطر
ملامت خریدن و نمک بر جراحت پاشیدن پس با دل خود گفتم

قطعه
حریف سفله در پایان مستی * نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران گل فشاند * زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت
پادشاهی پسر را بادیبی داد گفت این فرزند تست تربیتش
همچنان کن که یکی از فرزندان خویش را گفت فرمان بردارم و ادیب
سالی چند بر وی سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را بخواند و معاتبت فرمود که وعده خلاف
کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای عالم آرای خداوند
روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف

قطعه
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی * در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل * جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت
یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندان

تعلق

که تعلق خاطر آدمی زاد بروزیست اگر بروزی ده بودی

بمقام از ملایکه درگذشتی قطعه فراموشت نکرد ایزد در آنحال

که بودی نطفه مدفون و مدهوش روانت داد و عقل و طبع

و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ده انگشتت

مرتب ساخت بر کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم

القیمة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند

پرسید روز قیامت که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست

قطعه جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله نامی شد

با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست

چنانچه دیگر حیوانات را بلکه احشا را در خود بخورد و پس شکمش بدرد

و راه صحرا گیرد و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست
باری این نکته پیش بزرگی همی‌گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد
جز چنین نتوان بود در حالت خردی با پدر چنین معامله کرده است
لاجرم در بزرگی چنین مقبول و نامقبول است **قطعه** پسر را پدر نصیحت
کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند **شعر** هر که با اهل خود وفا نکند
نشود دوست روی و دولتمند **حکایت** کژدم را گفتند که چرا در زمستان بیرون نمی
آیی گفت در تابستان چه حرمت است که بزمستان نیز
برآیم **حکایت** زن فقیری حامله بود و در همه عمر فرزند نیاورده بود
گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده‌ام
هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و شادمانی
کرد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد و پس از چند سال که از سفر
شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش
پرسیدم گفتند بزندان اندر است گفتم سبب چیست گفتند پسرش

خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته

پدر را بعلت آن بند بر پای است و سلسله در نای گفتم این بلا را او بحاجت

از خدای تعالی خواسته است **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار

اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر بنزدیک خردمند

که فرزندان ناهموار زایند **حکایت** طفل بودم که بزرگی را از بلوغ

پرسیدم گفت در کتب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده

سالگی دوم بر آمدن موی عانه سیوم احتلام اما در حقیقت یک نشان

دارد و بس آنکه در بند رضای حق جل و علی بیش از آن باشی که در بند نفس

خویش هر آنکس که این صفت در وی موجود نیست بنزد محققان بالغ

نشمارند **قطعه** بصورت آدمی شد قطرهٔ آب که چل روزش قرار اندر

رحم ماند اگر چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه جوانمردی و لطف و آدمیت همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید که صورت میتوان کرد بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان ؛ چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست ؛ یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاده بود و داعی نیز در آن سفر

پیاده بود از بی انصافی در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال

بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خود همی گفت یا للعجب پیادگان

حاج که چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی به از آن میگردند

که بودند و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند قطعه از من بگوی

حاجی مردم گزای را ؛ کو پوستین خلق بآزار میدرد ؛ حاجی تو نیستی

شتر است از برای آنکه ؛ بیچاره خار میخورد و بار میبرد ؛ حکایت هندوی نفط

اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نیین است بازی نه این است

حکایت مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که دوا کن

بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت

بداور بردند حاکم گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار

نرفتی مقصود ازین سخن آنست هر که نا آزموده را کار خطیر فرماید

آخر ندامت برد و نزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب

گردد قطعه ندهد هوشمند نیکو رای ** بفرومایه کارهای خطیر

بوریا باف گرچه بافنده است ** نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند که

بر صندوق گورش چه نویسیم آیات مجید را عزت و شرف بیش از آن

که بر چنین جاها نوشتن روا باشد که بروزگار سوده گردد و

هر پاکی و ناپاک برو رسد اگر بضرورت چیزی نویسند همین بیت

کافیست قطعه آه هر که سبزه در بستان ** بدمیدی چه

خوش شدی دل من ** بگذر ای دوست تا بوقت بهار ** سبزه بینی

دمیده از گل من حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد

که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو

مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت

داده شکر نعمت حقتعالی بجا آر چندین جفا بر وی روا مدار که فردا
به از تو باشد و شرمساری بری نظم بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار او را تو به ده درم خریدی آخر
نه بقدرت آفریدی این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر
خداوند ای خواجه ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش
در خبر است از سرور کاینات صلی الله علیه وسلم که بزرگترین حسرتی
روز قیامت آن باشد که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوند
فاسق را بدوزخ قطعه بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران
و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور
که ده مرد توانا کمان او را زه نکردندی و زورآوران روی زمین
پشت او را بر زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده

نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده
و برق شمشیرهای سواران ندیده **بیت** نیفتاده در دست دشمن
اسیر ** بگردش نباریده باران تیر ** اتفاقاً من و آن جوان در پی هم دوان
هر دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درختی عظیم که
دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و
بازوی گردان بیند ** شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند ** در این حالت
بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند
بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخکوبی جوان را گفتم تا چه داری
بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور ** که دشمن بپای خود آمد بگور **
تیر و کمان را دیدم که از دست جوان افتاد و لرزه بر استخوان **بیت**
نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای ** بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد
پای ** چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح رها کردیم و جان بسلامت
بردیم **قطعه** بکارهای گران مرد کاردیده فرست ** که شیر شرزه

در آرد و بزیر خم کمند جوان اگرچه قوی یال پیلتن باشد بجنگ
دشمنش از هول بگسلد پیوند نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است
چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور
پدر نشسته و با درویش بچه مناظره پیوسته که صندوق تربت پدرم
سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام برو گسترده و خشت فیروزه
در و بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو سه فراهم آورده و مشتی
خاک بر آن پاشیده درویش بچه این سخن بشنید و گفت خاموش
تا پدرت از زیر آن سنگهای گران نجنبیده بود که پدرم به بهشت
رسیده باشد در خبر است موت الفقراء راحة و موت الاغنیاء حسرة
درویشان چیزی ندارند که بحسرت بگذارند بیت خر که کمتر نهند بر وی بار
بره آسوده تر کند رفتار قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشند
بدر مرگ همانا که سبکبار آید و انکه در نعمت و در راحت آسایش
زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید بهمه حال

اسیری که زبندی برهد ٭ بهتر از حال امیری که گرفتار آید **حکایت**
بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین
جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنند دوست
گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیشتر کنی مخالفت بیش کند **قطعه**
فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ٭ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر شود ٭ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت
مراد **جدال سعدی با مدعی در باب توانگری و درویشی** یکی را بر صورت
درویشان نه بر سیرت ایشان در محفل دیدم نشسته و مقالتی و کجی
در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده و سخن
بدانجا رسانیده که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانگرانرا
پای ارادت شکسته **بیت** کریمانرا بدست اندر درم نیست ٭ خداوندان
نعمت را کرم نیست ٭ مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت
آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد

زایران و کهف مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دیگران دست
بتناول طعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم
ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران برسد رباعی
توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطرات و اعتاق و هدی و
قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت و
آنهم بصد پریشانی اگر قدرت جودست و قوت سجود توانگرانرا
به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ
و قوة طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت
نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه
مروة زاید و از پای شکسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه
شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد
بتابستان تا فراغت بود زمستانش فراغت با فاقه نپیوندد
و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر

عشا نشسته

غمناک شکسته هرگز این بدان کی ماند بیت خداوند مکنت بحق مشتغل

پراکنده روزی پراکنده دل ، پس عبادة اینان بقبول نزدیکتر که جمع اند

و حاضر نه پریشان و خسته خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت

پرداخته عرب اعوذ بالله من الفقر المکب و مجاورة من لا یحب در خبر است

الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا نشنیدی که پیغمبر صلی الله علیه و سلم

فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه

که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند

و لقمه ادرار فروشند ، رباعی ، ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ، بی توشه

چه تدبیر کنی وقت بسیج ، روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ، تسبیح

هزار دانه بر دست مپیچ ، درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر

نیانجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را

پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را

بمرتبه ایشان که رساند ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق تعالی در محکم

تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر داده اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی
که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر
نگین رزق معلوم بیت تشنگان را نماید اندر خواب ** همه عالم بچشم
چشمه آب ** حالی که من این حکایت بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل رفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
بجهانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای
پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خزاین ارزاق
مشتی متکبر و مغرور و معجب و نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که
سخنی نگویند الا بسفاهت و نظری نکنند الا بکراهت علما را بگدایی
منسوب کنند و فقرا را به بی سروپایی طعنه زنند بعزت مالی که دارند
و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن
در سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت
از دیگران کم است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش فرد

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ❊ کون خرش شمار اگر گاو عنبر است ❊

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت غلط گفتی

که بندگان درم اند چه فایده که ابر اند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند

و نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند قدمی بهر

خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آورند

و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه در طبست آمده است

سیم بخیل وقتی از خاک برآید که او در خاک در آید بیت برنج و سعی کسی

نعمتی بدست آرد ❊ دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد ❊ گفتمش بر بخل

خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و اگرنه هر که طمع

یک سو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک شناسد زر چیست و گدا داند که

ممسک کیست گفتا بتجربت همی گویم که متعلقان غلیظ را بر در دارند

و متعلقان شدید بگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه

صاحب تمیزان نهند و گویند کسی اینجا نیست و بتحقیق راست گفته باشند

بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ؛؛ خوش گفت
پرده دار که کس در سرای نیست ؛؛ گفتم بعلت آنکه از دست گدایان
بجان رنجیده اند و از رقعه متوقعان بفغان بیت برمن منکر تا کرانها
چشم بذارند ؛؛ گر دوست گدایان نتوان کرد بکسی ؛؛ محال عقل است
که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر نشود بیت دیده اهل طمع
بنعمت دنیا ؛؛ پر نشود همچنانکه چاه بشبنم هر کجا تلخی چشیده سختی کشیده را
بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد
و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه سگی را چون
کلوخی بر سر آید ؛؛ ز شادی برجهد کین استخوانیست ؛؛ و گر نعشی دو کس
بر دوش گیرند ؛؛ لئیم الطبع پندارد که خوانیست ؛؛ اما صاحب دنیا
بعین عنایت ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همین که تقریر این
سخن بکردم و برهان و بیان بیاوردم گفتم انصاف از تو توقع دارم
که هرگز دیده دستی بر کتف بسته و بندی بر پای بزندان در نشسته

یا پرده عصمت دریده یا کف از معصم بریده الا بعلت گدایی

شیر مردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته اند و

محتمل است که از درویشی نفس اماره مرادی جوید چون قوت احصان

نباشد بعصیان مبتلا گردد و بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند از یک

شکم اند مادام که این یکی برجاست آن دیگری برپاست شنیدم

که درویشی را با حدثی بخبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری

بود گفت ای مسلمانان زن ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر

کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجبات سکون و جمعیت درون

توانگرانرا یکی اینست که هر شب صنمی در بر گیرند که هر روز جوانی از سر گیرند

که صبح تابانرا از صباحت او دست بر دل بود و سرو خرامانرا

از خجالت او پای در گل ‌‌‌‌نظم بخون عزیزان فرو برده چنگ

سر انگشتها کرده عناب رنگ ‌‌محالست که با حسن طلعت او

گرد مناهی گردند یا رای تباهی زنند بیت دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد

کی التفات کنند بر بتان یغمائی شعر من کان بین یدیه رطب ما اشتهی

عنبا یغنیه ذاک عن رجم العناقید اغلب تهی دستان چو امی

خود را بمعصیت آلایند و گرسنگان نان مردم ربایند فرد چون سگ

درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض

گرامی بباد زشت نامی برداده بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند

افلاس عنان از کف تقوی بستاند و آنچه تو گفتی که در بروی مسکینان

ببندند حاتم طائی بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش

گدایان بیچاره شدی و جامه بر تن پاره کردی ها تا گویر نعمت

خداوندان بنعمت و قوت نیافته گفت بر حال ایشان رحمت

بیرم گفتم نی که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار هر دو

بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی

بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه

بینداخت

بندخت قطعه هان تا بسر نیفکنی از حمله فصیح ، کورا جز این مبالغه
مستعار نیست ، دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی ،
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست ، عاقبة الامر دلیلش نماند
ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز نمود
که سنت جاهلانست چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت
بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست
که لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش گفتم گریبانم
درید زنخدانش شکستم قطعه او در من و من درو فتاده ،
خلق از پی ما دوان و خندان ، انگشت تعجب جهانی ، از گفت و
شنود ما بدندان ، القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و
بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان
توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون سخن ما هر دو بشنید
و اهلیت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر بر آورد

وکفتم ای یار آنکه توانکرانرا ثنا کفتی و بر درویشان جفا روا داشتی

بدان هر جا که کل است خار است و با خمر خمار است و بر سر کنج مار است

و آنجا که در شاهوار است نهنک مردم خوار است لذت دنیا را لدغه

اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش فرد جور دشمن

چه کند کر نکشد طالب دوست بیت کنج و مار و کل و خار و غم و شادی

بهم اند بیت نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک

همچنین در زمره توانکران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند

و صبور بیت اکر ژاله هر قطره در شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانکرانند درویش سیرت و درویشانند

توانکر همت و مهین توانکران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان

آنکه کم توانکران کیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب

از من بدرویش آورد و کفت ای که کفتی توانکران مشتغلند بمناهی

و ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت

وکافر نعمت که برند و نهند و بخورند و ندهند و اگر مثل باران
نبارد و یا طوفان جهان از سر وا دارد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و از خدا نترسند و گویند **بیت** گر از نیستی دیگری شد
هلاک ** مرا هست بط را ز طوفان چه باک **شعر** و رکبات
نیاق فی هوادجها ** لم یشفقن الی من غاص فی الکتب **بیت**
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ** گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی برین نمط اند که شنیدی و طایفه اند خوان نعمت نهاده
و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده
طالب صلاح اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان
حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک رقاب انام حامی
ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین
ابوبکر بن سعد زنگی **قطعه** پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ** که دست
جود تو با خاندان آدم کرد ** خدای خواست که بر عالمی ببخشاید **

ترا بر حقیقت خود پادشاه عالم گرداند قاضی چون سخن بدینجا رسانید

واز حد مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم

و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهاده

بوسه بر روی هم دادیم و ختم سخن براین کردیم **قطعه** مکن ز گردش

گیتی شکایت ای درویش ٭ که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی ٭

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست ٭ بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت و حکمت مال از بهر آسایش

عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست

و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ٭ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

بیت موسی صلوات الله علیه قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله

الیک نشنید عاقبتش شنیدی که چه دید **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر

نیندوخت ٭ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ٭ خواهی که متمتع

بری از نعمت دنیا. با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد. عرب گوید
اَحسِن وَلَاتَمنُن فَاِنَّ الفَائِدَةَ اِلَیکَ عَائِدَة قطعه درخت کرم
هر کجا بیخ کرد. گذشت از فلک شاخ بالای او. گر امیدواری کز و بر خوری
بمنت منه اره بر پای او. شکر خدا کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت. منت منه که خدمت
سلطان همیکنی. منت شناس ازو که بخدمت بداشتت حکمت
دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت
و نخورد و دیگری آنکه علم آموخت و عمل نکرد نظم علم هر چند بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی. نه محقق بود نه دانشمند. چارپایی برو
کتابی چند. آن تهی مغز را چه علم و خبر. که برو هیزم است یا دفتر
حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از برای دنیا خوردن بیت هر که
پرهیز و زهد و علم فروخت. خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت.
عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار است یهدی به ولا یهتدی فرد

نصیحت ... زر بینداخت و چیزی نخرید :: علم درباخت که بر همه سفا...

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد

پادشاهان بنصیحت خردمندان **قطعه** و خردمندان بتقرب

پادشاهان :: پندی اگر بشنوی ای پادشاه :: در همه دفتر به ازین پند

نیست :: جز بخردمند مفرما عمل :: گرچه عمل کار خردمند نیست ::

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و ملک بی سیاست

و علم بی درست **قطعه** وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی :: باشد که

در کمند قبول آوری دلی :: وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات :: گه گه چنان

بکار نیاید که حنظلی **حکمت** رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان

و عفو کردن از ظالمان جورست بر مظلومان **بیت** خبیث را چو تعهد کنی

و بنوازی :: بدولت تو گنه میکند بانبازی **حکمت** بر دوستی پادشاهان

اعتماد نباید کرد و بر آواز خوش کودکان غره نباید شد که آن بخیالی مبدل

شود و این بخوابی متغیر گردد :: معشوق هزار دوست را دل ندهی

درمیدهی آن دل بجدائی بنهی **حکمت** هر آن سری که داری با دوست
درمیان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن
مرسان باشد که روزی دوست گردد وگفته‌اند هر آن رازی که
داری باکسی درمیان منه اگرچه دوست مخلص باشد که هیچکس بهتر از
تو از تو مشفق نخواهد بود **قطعه** خامشی به که ضمیر دل خویش
باکسی گفتن و گفتن که مگو ای سلیم آب بسرچشمه ببند که چو پر شد
نتوان بستن جو **بیت** سخنی در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید
گفت **حکمت** دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید
مقصود وی آنست که دشمنی قوی گردد وگفته‌اند بر دوستی دوستان
اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد **حکمت** هر که دشمن کوچک را
خوار دارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد **قطعه** امروز بکش
که میتوان کشت کاتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که
زه کند کمان دشمن که بتیر میتوان دوخت **وعظ** سخن درمیان

دو دشمن را چنان گوی که اگر دوستی گردند شرمنده نباشی **نظم**

میان دو کس جنگ چون آتش است :: سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل :: وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن :: نه عقل است خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش :: تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار :: تا نباشد در پس دیوار گوش **پند**

هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد **بیت** بشوی ای خردمند

زان دوست دست :: که با دشمنانت بود هم‌نشست **پند**

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر آید

بیت با مردم سهل‌خوی دشوار مگو :: با آنکه در صلح زند جنگ مجو

حکمت تا کار به زر براید جان در خطر افکندن نشاید عرب گوید السیف آخر الحیل

بیت چو دست از همه حیلتی درگسست :: حلال است بردن به شمشیر دست

وعظ بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **فرد** دشمن چو بینی

ناتوان

ناتوان لاف از مروت خود مزن ،، مغز نیست در استخوان مردی

ودر هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند

واو را از عذاب خدا تعالی قطعه پسندیدست بخشایش ولیکن

منه بر ریش خلق آزار مرهم ،، ندانست آنکه رحمت کرد بر مار

که آن ظلمست بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن پذیرفتن

خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که

عین صواب باشد نظم حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ،، که بر زانو

زنی دست تغابن ،، گرت راهی نماید راست چون تیر ،، ازو

برگرد و راه دست چپ گیر پند خشم بیحد وحشت آرد و لطف

بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر شوند

ونه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند نظم درشتی و نرمی بهم در بهست ،،

چو رگزن که جراح و مرهم نهست ،، درشتی نگیرد خردمند پیش ،،

نه نرمی که نازل کند قدر خویش ،، نه مر خویشتن را فزونی دهد ،،

نه یکبارگی در زبونی دهی بند شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا

تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد خیره

گرگ تیز دندان حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند یکی پادشاه بی حلم

دوم زاهد بی علم فرد بر سر ملک مباد آن ملکی فرمانده که خدا را نبود بنده

فرمان بردار حکمت پادشاه را باید که چندان خشم بر دشمنان نراند

که دوستان را اعتماد نماند نکته اتش خشم اول در خداوند خشم

افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد نظم نشاید بنی آدم خاک زاد

که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین تندی و سرکشی نه پندارم از

خاک یا اتشی قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت

از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه یا هرچه خوانده

همه در زیر خاک کن حکمت بدخو در دست دشمنی گرفتارست

که هرکجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد فرد اگر ز دست بلا بر فلک

رود بدخو ز دست خوی بد خویش در بلا باشد بیت چو بینی که در سپاه

دشمن

دشمن تفرقه فتاد تو جمع باش و اگر جمعند از پریشانی اندیشه کن

قطعه برو با دوستان آسوده بنشین ؛؛ چو بینی در میان دشمنان

جنگ ؛؛ وگر بینی که با هم یکزبانند ؛؛ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ ؛؛

حکمت چون دشمن از همه حیلت فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه

بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند حکمت سر مار بدست دشمن

بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر

آن غالب آمد از دست دشمن رستی مص بروز معرکه ایمن مشو

ز خصم ضعیف ؛؛ که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت بیت

خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژده بهار

بیار ؛؛ خبر بد ببوم باز گذار حکمت پادشاه را بر خیانت کسی واقف

مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی کنی

بیت بسیج سخن گفتن آنگاه کن ؛؛ که دانی که در کار گیرد سخن حکمت

هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاج است تا او را نصیحت

کند که خود رای را چون نصیحت میکنی سخن بخاک می افکنی پند خوب

دشمن مخور و غره مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع

گشاده حکمت احمق را ستایش خویش خوش آید چون لاشه که در کعبش در

دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو

دارد اگر روزی مرادش بر نیاید دو صد چندان عقوبت

برشمارد حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش حکمت

همه کس را عقل خویش بکمال نماید و فرزند دلبند خود صاحب جمال

لطیفه یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطنز گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود

گردانم جهود گفت بتوریت میخورم سوگند که گر خلاف کنم همچو تو

مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس

که نادانم حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند

حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته اند توانگری
بقناعت به از توانگری به بضاعت فرد روده تنگ بیک نان
تهی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ قطعه پدر چون
دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز
حکمت هر که در حالت توانائی نیکوئی نکند در وقت ناتوانی زحمت
بیند بیت بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت
کسش یار نیست حکمت هر چه زود برآید دیر نپاید قطعه خاک مشرق
شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی کنند در مغرب
لاجرم قیمتش همی بینی قطعه مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد نظر و عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا یابی زان

قدرش نیست ∴ لعل دشوار بدست آید زانست عزیز **پند** کارها بصبر

برآید و مستعجل بسر درآید **نظم** بچشم خویش دیدم در بیابان ∴ که آهسته

سبق برد از شتابان ∴ سمند بادپا از تک فروماند ∴ شتربان همچنان

آهسته میراند **حکمت** نادانرا بهتر از خاموشی پیرایه نیست و اگر این مصلحت بدانستی

نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به ∴ که زبان در دهان

نگه داری ∴ آدمی را زبان فضیحت کرد ∴ جوز بی مغز را سبکساری

قطعه خری را ابلهی تعلیم میکرد ∴ برو بر صرف کردی عمر دایم ∴ حکیمی گفت

ای نادان چه کوشی ∴ درین سودا بترس از لوم لایم ∴ نیاموزد بهایم

از تو گفتار ∴ تو خاموشی بیاموز از بهایم ∴ هر که تامل نکند در جواب

بیشتر آید سخنش ناصواب ∴ یا سخن آرای چو مردم بهوش ∴ یا بنشین

همچو بهایم خموش **حکمت** هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که

داناست بدانند که نادانست **بیت** چون درآید به از تویی بسخن ∴

گرچه به دانی اعتراض مکن **نصیحت** هر که با بدان نشیند نیکی نبیند **نظم**

گر نشیند فرشته با دیو :: وحشت آموزد و خیانت و ریو :: از بدان

جز بدی نیاموزی :: نکند گرگ پوستین دوزی :: و ما نزا عیب

نهانی پیدا مکن که ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد نصیحت هر که علم

خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند حکمت از تن بیدل

طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید پند نه هر که در مجادله

چیست است در معامله درست بود بیت بس قامت خوش که

زیر چادر باشد :: چون باز کنی مادر مادر باشد نظم اگر شبها همه شب

قدر بودی :: شب قدر از همه بیقدر بودی :: گر سنگ همه لعل بدخشان

بودی :: پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی حکمت نه هر که بصورت

نیکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد نه پوست قطعه

توان شناخت بیک روز از شمایل مرد :: که تا کجاش رسیده است

پایگاه علوم :: ولی ز باطنش ایمن مباش غره مشو :: که خبث نفس نگردد

بسالها معلوم نصیحت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه

خویشتن را بزرگ می‌بینی ؛ راست گویند یک دو بیند لوچ ؛ زود بینی
شکسته پیشانی ؛ تو که بازی بسر کنی با قوچ **حکمت** پنجه با شیر و مشت بر شمشیر
زدن کار خردمندان نیست **بیت** جنگ و زورآوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست **حکمت** ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است
در هلاک خود **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت آن ؛ که رود با مبارزان
بقتال ؛ سست بازو بجهل میفکند ؛ پنجه با مرد آهنین چنگال **نصیحت**
هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد **بیت** چون نیاید نصیحتت
در گوش ؛ اگرت سرزنش کنم خاموش **حکمت** بی هنران هنرمند را
نتوانند دیدن چنانکه سگان بازاری چون سگ شکاری را بینند مشغله بردارند
و پیش آمدن نگذارند یعنی چون سفله با کسی بهنر بر نیاید بخبثش در پوستین
افتد **فرد** کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ؛ که در مقابله گنگش بود
زبان مقال **حکمت** اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام نیفتادی بلکه خود
صیاد دام ننهادی **نکته** حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان

تا سد

تا سد رمق و پیران تا عرق و جوانان تا طبق اما قلندران چندان
بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس :: سر بند شکم را
دو شب نگیرد خواب :: شبی ز معدهٔ خالی شبی ز دلتنگی **حکمت**
مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه **حکمت**
هر کرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **بیت** سنگ
در دست و مار بر سر سنگ :: سست رای بود قیاس و درنگ ::
ترحم بر پلنگ تیز دندان :: ستمکاری بود بر گوسفندان ::
و گروهی برخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل
اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید
و گر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع
گردد **نظم** نیک سهل است زنده بیجان کرد :: کشته را زنده باز نتوان
کرد :: شرط عقل است صبر تیرانداز :: که چو رفت از کمان نیاید باز ::
پند حکیمی که با جاهلان درافتد باید که توقع عزت خود ندارد و اگر جاهلی بزبان

آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنکی جوهر برا میشکند

نظم نه عجب کر فرو رود نفسش ؛ عندلیبی غراب در قفسش ؛

کر هنرمند از اوباش جفائی بیند ؛ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ؛

سنک بدکوهر اکر کاسهٔ زرین شکند ؛ قیمت سنک نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمند اکر در زمرهٔ اوباش سخن به بند د شکفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از کند سیر فرو ماند **نظم**

بلند آواز نادان کردن افراخت ؛ که دانا را به بی شرمی بینداخت ؛

نمیداند که آهنک حجازی ؛ فرو ماند ز بانک طبل غازی **حکمت**

جوهر اکر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اکر بر فلک رود همچنان خسیس **حکمت** استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع **نکته** خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهری است علوی ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است

و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است **نظم**

چو کنعان

چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود ۞ پیمبرزادگی قدرش نیفزود ۞ هنر بنما

اگر داری نه گوهر ۞ گل از خارست و ابراهیم از آزر **حکمت** مشک آنست

که ببوید نه که عطار گوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنما

و نادان چون طبل غازیست بلند آواز و میانه تهی **قطعه** عالم اندر

میانهٔ جهال ۞ مثلی گفته اند صدیقان ۞ شاهدی در میان کوران است ۞

مصحفی در کنشت زندیقان **بیت** دوستی را که بعمری فراچنگ آرند

نباید که بیکنفس بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره ۞ زنهار

تا بیک نفسش نشکنی بسنگ **حکمت** عقل در دست نفس چنان

گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز (مگشاده) **بیت** در خرمی

بر سرای ببند ۞ که بانگ زن از وی برآید بلند **حکمت** رای بی قوت

مکر است و فسون و قوت بی رای جهل است و جنون **فرد** تمیز باید

و تدبیر و عقل آنگه ملک ۞ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست ۞

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که بروزد و بنهد **بیت**

هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوة حلال

در شهوة حرام افتاده است **بیت** عابد که نه از بهر خدا گوشه

نشیند ؛ بیچاره در آیینه تاریک چه بیند **نکته** اندک اندک

خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد **شعر** قطرة علی قطرة

اذا اتفقت نهرا ؛ و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحرا **بیت** اندک

اندک بهم شود بسیار ؛ دانه دانه است غله در انبار **حکمت**

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو طرف را

زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل این مستحکم **بیت** چو

با سفله گویی بلطف و خوشی ؛ فزون گردد ش کبر و گردنکشی

نکته معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از

علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطان است خداوند

سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش بود **نظم** عامی

نادان پریشان روزگار ؛ به ز دانشمند ناپرهیزگار ؛

کان

کان به نابینائی از ره اوفتاد ∴ وین دو چشمش بود و در چاه فتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم

دین بدنیا فروشان خراند یوسف را فروشند تا چه خرند الم

اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین

بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ∴ ببین که از که بریدی

و با که پیوستی پند شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان

با مفلسان نظم وامش مده آنکه بی نماز است ∴ گرچه دهنش

ز فاقه باز است ∴ کو فرض خدا نمیگذارد ∴ از قرض تو نیز

غم ندارد نکته هرکه در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش

نبرند نکته لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف

صدیق در خشک سالی سیر نخوردی تا گرسنگان از فراموش

نکند قطعه آنکه در راحت و تنعم زیست ∴ او چه داند که حال

گرسنه چیست ∴ حال درماندگان کسی داند ∴ که باحوال خویش

درماند **قطعه** ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار .. خر خری

بارکش هم پرس که پایش بگل است .. آتش از خانه همسایه درویش

مخواه .. کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است **پند**

درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی الا

بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی در پیشش **قطعه** خری که بینی

و باری بگل درافتاده .. بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش ..

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد .. کمر به بند چو مردان

بگیر دنب خرش **حکمت** دو چیز محال عقلست خلاف نقل

خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم **قطعه**

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه .. بشکر یا بشکایت برآید از

دهنی .. فرشته که وکیل است بر خزاین باد .. چه غم خورد که بمیرد

چراغ بیوه زنی **پند** ای طالب روزی بنشین بخوری ای

مطلوب اجل مرو که جان نبری **قطعه** جهد رزق ارکنی

و گر نکنی ؛ برساند خدای عزّ و جل ؛ ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل **نکته** نانهاده دست نرسد و نهاده
هر جا که هست برسد **بیت** شنیده‌ام که سکندر برفت در ظلمات ؛
بچند محنت و انکه نخورد آب حیات **نکته** صیاد بی روزی ماهی در دجله
نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **فرد** مسکین حریص در همه عالم
همی‌رود ؛ او در قفای رزق و اجل در قفای او **حکمت** توانگر فاسق
کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق
موسی علیه السلام است مرقع و آن ریش فرعون علیه اللعنة
مرصع **نکته** شدت نیکان رو در فراخ دارد و دولت بدان
سر در نشیب **قطعه** هر کرا جاه و دولت است بدان ؛ خاطر خسته
در نخواهد یافت ؛ خبرش ده که هیچ دولت و ملک ؛ بسرای دگر نخواهد
یافت **حکمت** حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را دشمن دارد
قطعه مردکی خشک مغز را دیدم ؛ رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی، مردم نیکبخت را چه گناه **حکمت** تلمیذ بی ارادت
عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت
بی بر و زاهد بی علم خانه بی در **حکمت** مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت
خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم
متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که عجب در سر دارد
بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار، بهتر ز فقیه مردم آزار **حکمت**
یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **فرد** زنبور درشت
بی مروت را گوی، باری چو عسل نمیدهی نیش مزن **نکته** مرد بی مروت
زن است و عابد با طمع رهزن **قطعه** ای بناموس جامه کرده سفید،
بهر پندار خلق و نامه سیاه، دست کوتاه باید از دنیا، آستین
چه دراز و چه کوتاه **نکته** دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن
از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه**
پیش درویشان بود خونت مباح، گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن ٭ یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی ٭ یا بنا کن خانه در خورد پیل **حکمت**

خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامه خلقان خود ازان بعزت تر

و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خرده انبان خود ازان بلذت تر

بیت سرکه از دسترنج خویش و تره ٭ بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان

خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن **حکمت** امام مرشد محمد غزالی

رحمة الله را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه علوم گفت هرچه ندانستم

از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت آنگه بود موافق

عقل ٭ که نبض را بطبیعت شناس بنمائی ٭ بپرس هرچه ندانی که ذل

پرسیدن ٭ دلیل راه تو باشد بعز دانائی **حکمت** هر آنچه دانی که هر آینه معلوم

تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت و سلطنت را زیان

دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست داود ٭ همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدنش چه بیسازی که دانست، کی پرسیدنش معلوم گردد

ادب: یکی از لوازم صحبت آنست که با خانه پردازی یا با خانه خدا آواز سازی

فرد: اگر صحبت شناسی پیشتر رو، وگرنه در میانه خانه می باش

حکایت بمزاج مستمع گو، اگر دانی که دارد با تو میلی، هر انسان
عاقل که با مجنون نشیند، نباید کردنش جز ذکر لیلی. نکته: هر که با بدان
نشیند اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد
تا اگر بخراباتی رود بنماز گذاردن منسوب شود بخمر خوردن. نظم: رقم
بنادانی کشیدی، که نادان را بصحبت برگزیدی. طلب کردم (برخود)
ز دانایان یکی پند، مرا گفتند با نادان مپیوند، که گر دانای دهری
خر باشی، وگر نادانی ابله تر باشی. حکمت: حلم شتر معلوم است تا اگر
طفلی مهارش گیرد و بصد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او
نپیچد اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا
بنادانی خواهد که کشنده مهر زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت

نکند

نمند که هنگام درشتی بلاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت

دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند در دشمنی **قطعه** کسی که لطف کند با تو

خاک پایش باش ۞ وگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک ۞ سخن

بلطف و کرم با درشت خوی مکن ۞ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک ۞

ادب هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش

شناسند **قطعه** گرچه بر حق بود فراخ سخن ۞ حمل دعویش بر محال کنند ۞

ندهد مرد هوشمند جواب ۞ مگر آنگه کزو سوال کنند **ادب** ریشی

درون جامه داشتم شیخ رحمه الله هر روز پرسیدی که چونست

و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی

روا نباشد خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ۞ باید که بگفتن دهن از هم نگشائی ۞

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی ۞ به از آنکه دروغت دهد از بند رهائی ۞

نکته دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود

نشانند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ
گفتن موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد
نماند قال بل سَوَّلَتْ لَکُمْ اَنْفُسُکُمْ اَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِیْلٌ **قطعه** یکی را
که عادت بود راستی ** خطائی رود درگذارند ازو **
وگر نامور شد بقول دروغ ** وگر راست باور ندارند ازو **
حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمی است واذل
موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس
بهتر از آدمی ناسپاس **قطعه** سگی را لقمهٔ هرگز فراموش **
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ ** وگر عمری نوازی سفله را
بکمتر چیزی آید با تو در جنگ **نکته** از نفس پرور هنر نیاید و بی هنر
سروری را نشاید **نظم** مکن رحم بر گاو بسیار خوار ** که بسیار
خوار است بسیار خوار ** چو گاو ار همی بایدت فربهی ** چو خر تن
بجور کسان در دهی **حکمت** در انجیل آمده است که ای فرزند آدم

اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال و اگر درویش کنمت تنگدل
نشینی بملال پس حلاوت ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی
بشتابی **قطعه** گه اندر نعمتی مغرور و غافل ٭ گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست ٭ ندانم کی بحق پردازی از خویش
حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را
در شکم ماهی نگاه دارد **بیت** وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس **حکمت** اگر تیغ قهر بر کشند
نبی و ولی سر درکشند و گر سلسله لطف بجنبانند بدانرا بنیکان
درسانند **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کند ٭ انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار ٭ کاشقیا را امید مغفرتست
حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار
آید وَلَنُذِیقَنَّهُم مِنَ العَذَابِ الأَدنَى دُونَ العَذَابِ الأَکبَرِ **فرد**
پندست خطاب مهتران انکه بند ٭ چون پند دهند نشنوی بند نهند

نگارستان بحکایات امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که
پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند دزدان دست کوتاه نکنند
تا دست ایشان کوتاه کنند قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند ٭ پند گیر از مصایب دگران
تا نگیرند دیگران ز تو پند حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند
چه کند که نشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرند چه کند
که نرود قطعه شب تاریک دوستان خدای ٭ می بتابد چو روز
رخشنده ٭ وین سعادت بزور بازو نیست ٭ تا نبخشد
خدای بخشنده رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست
وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست ٭ آنرا که تو رهبری کسش
گم نکند ٭ وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست حکمت گدای نیک
انجام به از بادشاه نافرجام چنانکه گفته اند بیت غمی کز پیش
شادمانی بری ٭ به از شادی کز پسش غم خوری حکمت زمین را

از آسمان نثار است و آسمانرا از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه

بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خود از دست

مگذار موعظه خداوند تعالی می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند

و میخروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی

بحال خویش کس از دست کس نیاسودی نکته زر از معدن

بکان کندن برون آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده

فردا بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده پند هر که بر زیر دستان

نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید نظم نه هر بازو که در وی قوتی

هست بمردی عاجزانرا بشکند دست ضعیفانرا مکن بر دل

گزندی که درمانی بروز زورمندی نکته عاقل چون خلاف

درمیان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت

برکنار است و اینجا حلاوت درمیان نکته مقامر اسه شش

می باید ولیکن بسه یک می آید **بیت** هزار بار چراگاه خوشتر از میدان

ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان **نکته** درویشی در مناجات

میگفت یا رب بر بدان رحمت کن چنانکه بر نیکان خود رحمت کرده

که ایشان را نیک آفریده **نکته** گویند اول کسی که انگشتری در دست

چپ پوشید جمشید بود گفتند چرا زینت بچپ دادی گفت فضیلت

راست راست گفت راست را راستی زینت تمام است

قطعه فریدون گفت نقاشان چین را ٭ که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار ٭ که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

نکته بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست

خاتم در انگشت چپ چرا کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه

محروم اند **بیت** آنکه بخت آفرید و روزی سخت ٭ یا فضیلت همی دهد

یا بخت **نکته** نصیحت پادشاهان گفتن کسی را مسلم است که نه بیم

دارد و نه امید زر **نظم** موحد چه در پای ریزی زرش ٭ چه شمشیر

هندی

هندی نهی بر سرش ❊ امید و هراسش نباشد ز کس ❊ براین است

بنیاد توحید و بس **حکمت** پادشاه از بهر ستمکاران است و شحنه برای

دفع خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگاه دو خصم بحق

راضی نشوند بدعوی پیش قاضی نروند **قطعه** چو حق معاینه دانی که می‌بباید

داد ❊ بلطف ده که بجنگ آوری و دلتنگی ❊ خراج گر نگذارد

بطیب نفس کسی ❊ بقهر زو بستانند مزد سرهنگی **نکته** همه را

دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را بشیرینی **بیت** قاضی که

برشوت بخورد پنج خیار ❊ ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار **حکمت**

قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

بیت جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست ❊ که پیر خود نتواند

ز گوشه برخاست **مث** جوان سخت را باید که از شهوت بپرهیزد

که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد **حکمت** حکیمی را پرسیدند

که چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است برومند کرده هیچ یکی را

آزاد نخوانند مگر سرو را درین چه حکمت است گفت هر یکی را ثمره

بر وقت گاهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را

هیچ ازین نیست همه وقت خوش است و این صفت آزادگان است

قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی ۞ پس از خلیفه بخواهد گذشت

در بغداد ۞ گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ۞ ورت ز دست

نیاید چو سرو باش آزاد حکمت دو کس مردند و حسرت بردند

یکی آنکه داشت و نخورد و دیگری آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند

بخیل فاضل را ۞ که نه در عیب گفتنش کوشد ۞ ور کریمی دو صد گنه دارد ۞

کرمش عیبها فرو پوشد ۞ تمام شد کتاب گلستان بتوفیق الله

المستعان عز اسمه و درین جمله چنانکه رسم مولفان است از شعر متقدمان

بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت کهن خرقهٔ خویش پیراستن ۞

به از جامهٔ عاریت خواستن ۞ غالب گفتار سعدی طرب انگیز است

و طیبت آمیز کوته نظران را بدین علت زبان طعنه دراز گردد که مغز دماغ

ده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان
نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در
ایشانست پوشیده نماند که در موعظ شافی را در سلک
عبارات کافی کشیده است و داروی تلخ نصیحت را بشهد
ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند

ما نصیحت بجای خود کردیم ٭ روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس

بر رسولان بلاغ باشد و بس

تمام شد کتاب گلستان بخیر برخور
در شهر جمادی الثانی بتاریخ چهاردهم سنه محمد شاهی